

چاپ سوم

سلام بر غم

نویسنده: فرانسواز ساگان

مترجم: ب مقدم

ناشر: بنگاه مطبوعاتی صفیعیشاه

مهر ماه ۱۳۵

بها: ۴۰ روبل

چاپ کاویان

مقدمه

فرانسواز ساگان Francoise Sagan دختر هیجده ساله فرانسوی که کتاب حاضر اولین اثر اوست، یکی از نویسندهای کم نظری است که توانسته است با اولین کتاب برای خود شهرت و معروفیتی جهانی کسب کند و نظر منتقدین ادبی را بطرف خویش معطوف سازد.

شهرتی که وی با ارائه این کتاب بدست آورده است شاید از جهاتی خیلی بیش از آن شهرتی باشد که چند سال قبل خانم «کاتلین وینسور»، آمریکائی بانشر اولین کتاب خود بنام عنبر کسب کرده است.

این کتاب در مدت بسیار کمی به بیش از هیجده زبان ترجمه گردید و گویا قرار است بزودی فیلمی نیز از آن تهیه گردد، از همان روزهای اول انتشار مورد نظر منتقدین ادبی قرار گرفت و اکثر آنها بر این عقیده شدند که بدون شک وی یکی از تواناترین نویسندهای گانzen قرن حاضر است.

در هر صورت اولین اثر ساگن یک اثر جالب و قوی از آب در آمده است که با بهترین شاهکارهای استادان فن برابر می‌باشد و در آن نویسنده به بهترین وجهی با قلم موشکاف خود طبایع مختلف بشری را

کاریده و چهره‌های گوناگونی را ترسیم کرده است . فرانسوی در « اندوه بر تو سلام » سیمای شخصیت‌های مختلفی را با مهارت نقاشی کرده و غیر مستقیم اصل تربیتی خود را مورد تشریح قرار داده است او در عین حال نویسنده‌ایست بیطرف یعنی هر گز در این فکر نیست که هدف و غرض خود را ، از بهم آمیختن چند نفر و ذکر حوادثی که بر آنان می‌گذرد ، مستقیم و صریح بیان کند . کار او تنها داستانست ، آنهم تعریفی بی ریا و بمجردی که داستان پایان میرسد کار او نیز پایان می‌پذیرد . روش او تفسیر حوادث نیست بلکه بیان تجربیات و وقایع است .

ساگن چندی پیش دومین کتاب خود را بنام (نوعی^(۱) خنده) انتشار داد که آنهم با موقفیت واستقبال مردم رو برو گردید .

ب - مقدم

«پل - الوار» پیش از «فرانسوازسگان»
غم را سلام گفت و این شعر سلام اوست . برای
اینکه سلام الوار را شنیده باشیم و همدلی او را
با نویسنده جوان این کتاب دریابیم ، از شاعر
گرانمایه نادر نادر پور خواهش کردیم که شعر
الوار را بشعر فارسی در آورند . گمان میکنیم
که چنین کاری نازیبا نباشد . خاصه اگر خوانده
گرامی لطف سخن الوار را در جامه سخن
پارسی نیز بهمان شیرینی دریابد .

سلام ای غم

پل - الوار

سلام ای غم

ترا بدرود میگویم

ترا در نقشهای سقف می بینم

ترا در چشمهاي دوست می جوييم

تو تنهائيه بختي نيسستي ، زيرا

كه لبهای سيه روزان

ترا بانوشندی جلوه می بخشد

سلام ای غم

سلام ای عشق پیکرهای مهر انگیز

سلام ای نیروی پنهان

كه عشق پاک چون روحی مجرد از تو می زايد

سلام ای غم

سلام ای چهره نوميد

سلام ای صورت زیبا :

ترجمه شعر از « نادر - نادر پور »

غم گفت سلام، گفتمش بر تو سلام
گفتا رحمی غریبم و بسی آرام
گفتم «دارم مقام امنی دل نام»
گفتا «بخشیش»، «گفتمش بر تو؛ تمام.
«سعود فرزاد»

نمیدانم آیا میتوانم ، به احساس مجھولی که ملال و در عین حال لطفش
مرا آزار میدهد ، نامزیبا و باشکوه غم را بدهم ؟
این احساس آنقدر کامل و خود پسندانه است که من از داشتن
آن تقریباً شرمنده هستم. در صورتیکه غم همیشه در نظرم بزرگ و افتخار-
آمیز بوده است .
من غم را نمی شناختم ولی با اضطراب و افسوس و گاهی هم با
پشیمانی آشنا بودم .

امروز چیزی عصبانی کننده ، هیجان آور و لطیف مانندیک پارچه
ابریشمی دور من پیچیده است و مرا از دیگران جدا میسازد .
آن سال تابستان ، من هفده سال داشتم و کاملاً خوشبخت و شادمان
بودم . کسانی که با من بودند پدرم بود و الیزا رفیقه‌اش . اینجا ناگزیرم
فوری وضع خودمان را شرح دهم : پدرم چهل سال داشت و پانزده سال

قبل از مادرم جدا شده و دیگر ازدواج نکرده بود : مردی بود پر از نشاط و فعالیت . دو سا قبیل از آن موقع وقتی که من مدرسه شبانه روزی راترک کردم بزودی فهمیدم که بازنی سرسری دارد و باز بزودی دانستم که هر چند ماه یک بار یک زن را ترک و بازن دیگری طرح دوستی میریزد . اما دیری نپایید که بالخلاق او خوگرفتم و با این زندگی جدید آشناشدم . آری پدرم مردی بود خوشکنران و در کار خود زرنک و بسیار کنجهکار ، و از اینها گذشته مردی بود که زود از یک کارخسته میشد و تغییر رأی میداد و مورد پسند زنان بود . من با کمال میل او را دوست داشتم زیرا پدری بود با گذشت ، شاد ، خندان و پراز مهر و محبت . در حقیقت او دوست مهربان و سرگرم کننده‌ای بود .

در آغاز تابستان آن سال دوستی و مهربانی خود را باندازه‌ای رساند که از من پرسید چنانچه رفیقه‌اش را در تعطیلات تابستان در مسافت همراه بیاورد آیا این موضوع اسباب ناراحتی و گذشت خاطر من نخواهد شد ؟

با کمال گشاده روئی گفتم که این موضوع ابداً اسباب ناراحتی من نیست و اورا در همراه بردن الزاتشویق کردم زیرا از احتیاج او بزن اطلاع داشتم و از طرفی میدانستم که الزا باعث زحمت و خستگی هانخواهد بود . او دختر آزاد ، خوشرو و متواضعی بود که در بارها و استودیوهای شانز لیزه کار میکرد و رفت و آمد داشت .

پدرم در کرانه مدیترانه ساختمان بیلاقی بزرگ سفیدرنگی ہر ای گذرا ندان روزهای تعطیل اجاره کرد و بود که در روی دماغه هر تفعی بشاده بودواز آنجا دریابخوبی دیده میشد. این ساختمان زیبا که اطرافش خلوت و از درختان کاج جنگلی احاطه شده بود چشم انداز سحر آمیزی داشت. از میان درختان جاده های پاریک قشنگی میگذشت که یکی از آنها با بیچ و خم زیبائی سر ازیر میشد و از میان بوته های جنگلی و درختان کاج میگذشت و در آن پائین بدریا میرسید.

روزهای اول زیبائی و شکوه آنجا خیره کننده بود . ماتمام روز را در کرانه میگذراندیم و بدنمان در زیر تابش آفتاب کم کم سرخ میشد و رنگ جالبی بخود میگرفت. فقط الزا از این حیث در زحمت بود . زیرا بدنش در زیر آفتاب بطوری سوخت که بزودی پوسته شد و او از سوزش آن رنج بسیار می برد .

پدرم ورزش میگرد و بیشتر حرکات مربوط پیاها را انجام میداد تا بدینوسیله بر آمدگی شکمش را که با پیشنهاد دون ژوانی او مباینت داشت بر طرف گرد .

بعض اینکه آفتاب میدعید من خود را با آب میانداختم . آب خنک و شفافی که بدنم را می شست و تمام خستگی های سال و گرد و غبار و تاریکی پاریس را از آن دور میگرد . در روی شن ساحل دراز می کشیدم و مشتی از شن نرم مرطوب را در دست خودمی فشردم . شن ها از لای انگشتانم بیرون می ریخت و من فکر میگردم روزهای عمر هم بهمان ترتیب میگذرند . این افکار ، افکار ساده بود که فکر کردن

به آنها زحمتی نداشت، و من خوش بودم. آری تابستان بود.
روز ششم بود که سیریل را برای او لین بار ملاقات کردم. او در
یک قایق بادبانی سوار بود و در امتداد کرانه از مقابل عالمیگذشت. ناگهان
قایق او واژگون شد و من بکمک او شفافتم و در میان خنده‌ها و فریادهای
شادی داشتم که نامش سیریل است و در رشته حقوق تحصیل می‌کند و
برای گذراندن تعطیلات تابستان بامادرش در یکی از ساختمانهای ییلاقی
نزدیک بسر می‌برد.

چهره باز و گندمکونی داشت که کاملاً دارای مشخصات چهره‌های
رومی بود و در آن تعادل وهم آهنگی خطوط بخوبی مشاهده می‌شد. من از
آن چهره که حس حمایت و مردی از آن می‌بارید خیلی خوش آمد.
در صورتیکه من از شاگردان دانشگاه که خشن و از خود راضی
هستند و بچیزی جز خودشان نمی‌اندیشند و بخصوص سعی دارند قهرمان
دانستاني باشند و آنرا وسیله سرگرمی و بهانه ناراحتی‌های خود بدانتند.
فراری بودم من از جوانی و جوانان بیزار بودم و بیشتر از دوستان پدرم،
از کسانی که در چهل سالگی زندگی می‌کردند و با من پدرانه و با لطف
و تمجید سخن می‌گفتند خوش می‌آمد. با این وجود سیریل مورد پسندم
واقع گردید. او جوانی بود درشت، بلندبالا و زیبا، و همین اندام درشت
او به من اطمینان میداد.

بدون اینکه با پدرم در هور دیز اری و کراحتی که نسبت به معاشرت
با اشخاص متوسط و افتاده داشت کاملاً هم عقیده باشم، کسانی را که
چهره زیبا و گیرنده نداشتند دوست نمیداشتم و نمی‌پسندیدم. زیرا

معتقد بودم اگر انسان در جستجوی زیبائی و چیزهایی مورد پسندش نباشد پس دنبال چه میگردد؟ حتی امروز هم نمیدانم که این خواهش و میل به فتح آیا نشانه فراوانی نشاط باطنی است یا میل به تسلط، و یا یک احتیاج پنهانی دیگری است که انسان بیخواهد در باطن از خودش مطمئن و راضی باشد.

وقتی سیریل از من جدا شد و عده داد که راندن قایق بادی را بمن بیاموزد. آنروز هنگامی که برای خوردن شام مراجعت کردم تمام فکر مه متوجه او بود بطوریکه خیلی کم در گفتگوهای پدرم شرکت کردم و بخوبی متوجه ناراحتی اش نشدم.

پس از صرف شام مانند هر شب هرسه نفر در صندلی های راحتی لمیدیم. من با آسمان صاف پرستاره نگاه میکردم و دلم میخواست که از لحظه زمان قدری جلو تر بودیم و من سقوط ستارگان را در آسمان میدیدم و مسیر نورانی آنها را در تاریکی شب تماشا میکردم. اماماه زوئیه بود و ستارگان حرکتی نداشتند.

از آنبار ذیر شیر و آنی صدای جیر جیر که با گوش میرسید. بنظرم رسید که باید هزاران هزار از آنها سرمست از گرها و ماهتاب باشند تا این گونه اطراف را با فریادهای خود در تمام مدت شب بر کنند.

شنیده بودم که جیر جیر که برای ایجاد این صدا بالهای خود را بهم مالش میدهد ولی بیشتر میل داشتم تصور کنم این صدا مانند صدای گربه ها هنگام مستی از گلویشان خارج می شود.

همه خیلی راحت و آرام لمیده بودیم. فقط گاه گاه یکی از دانه های شن کوچکی که از کنار دریا داخل پیراهن ناز کم شده بود به بدن من فرو

میرفت و من با یک حرکت ناگهانی ولی با کیف و خوشی از آن حالت بین
خواب و بیداری بیرون می‌آمد.

پس از چند لحظه پدرم سرفه کرد و بلندشیدروی صندلی راحتی اش
نشست و گفت:

میخواهم چیزی بشما بگویم: میدانید یک نفر بما اضافه خواهد شد.
چشمانم را با نومیدی بستم آری خیلی راحت بودیم و معلوم
بود که این آرامش مدت زیاد دوام خواهد کرد.

الرا که همیشه برای خوش گذراندن و دور هم بودن اشتیاق فراوانی
داشت با صدای بلند گفت: زود بگو این که می‌آید کیست؟
پدرم گفت: آن لارسن. و سپس متوجه من شد.

برای اینکه در مقابل نگاه او عکس العملی نشان داده باشم با
تعجب باو نگریستم و پدرم گفت: آری من از او خواهش کردم. چنانچه
خیلی خسته است برای استراحت نزد مایا یاد و او هم قبول کرد و خواهد
آمد. من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. آن لارسن
دوست قدیمی مادر بیچاره‌ام بود و روابطه خیلی کمی با پدرم داشت. در
عوقیمی که من مدرسه شبانه روزی را ترک کردم و پدرم در زحمت افتاد
هراب نزد او فرستاد او در مدت یک هفته سر و ریخت مرا مرتب کردو
طرز زندگی را در خارج بمن آموخت. من از اینکه دیدم نسبت بجهانی
از آشنا یاش آنطوری اعتنارفتار کرد در خود نسبت باو احترام آهیخته به
تحسینی حس کردم. به این دلیل اولین ذوق خود را در پوشیدن لباسهای
ذیبا و عشقی بزندگی مدیون او هستم.

«آن» در سن چهل و دو سالگی زن زیبا و جدا بی بود که از رفاقت رش غرور و بلهند هنری می بارید. زنی بود دوست داشتنی ولی از آن زنانی که دوری می گرفت و کمتر نزدیک می شد. در تمام حرکاتش نظم خاص و تصمیم ثابتی توام با آرامش خاطری دیده می شد. با وجودی که از شوهرش جدا شده و آزاد بود کسی برای او رفیقی نمی شناخت. ما با هم ارتباط چندانی نداشتیم. زیرا او زنی بود که با اشخاص صاحب ذوق و ظریف معاشرت می کرد و بر عکس پدر من که فقط در بی زیبایی ظاهری و فریفته چهره های قشنگ بود، از اشخاص پر سروصداده دوری می گرفت. تصور می کنم از من و پدرم بیزار بود و این هم بعلت این بود که مانگاهی با دوستان خود جمع می شدیم و بخنده و تفریح می پرداختیم. او هم از این گونه کارها خوش نمی آمد و آنها را زیاده روی میدانست. فقط گاهی که کاری پیش می آمد ما دورهم جمع می شدیم و با هم شام می خوردیم که آن هم بیشتر به کسب و کار ارتباط داشت؛ زیرا آن لارسن به امور خیاطی می پرداخت و پدرم هم در رشته تبلیغات و نشر اعلانها کار می کرد. با این وجود من در خود نسبت با او احترام فراوانی حس می کردم. در هر صورت ورود آن لارسن، با اخلاقی که در او سراغ داشتم، با حضور الزرا هنافات داشت و تصادف بیموقعی بود.

الزاس از این که سئوالهای زیادی درباره وضعیت زندگی آن لارسن از پدرم کرد به اطاق خودش رفت تا بخوابد من با پدرم تنها ماندم. او آمد نزدیک من روی پله ها نشست و خم شد و دستهایش را بشانه های من گذاشت و سپس پرسید:

دختر نازنین من چرا اینقدر لاغری و استخوانهایت در آمده؟ تو مثل
یک گربه کوچولوی وحشی هستی، دلم میخواهد که دختر زیبای بلندی با
موهای طلائی داشته باشم که کمی چاق باشد و چشمانی برنگ آبی و
شفاف

سخن را قطع کردم و گفتم بیهوده سخن را تغیر مده . حرف اینجا
فیست بگو به بیشم چرا «آن» را دعوت کرده‌ای ؟

- برای اینکه سری پندر پیورت بزند . دیگر چه دلیلی میخواهی ؟
آدم از آینده چه خبر دارد؟ من گفتم : تو از آن مردها نیستی که هورد
پسند «آن» باشی . او خیلی باهوش و زیرک است و بخودش خیلی اهمیت
میدهد و از این گذشته راجع به الزا چه میگوئی ؟ هیچ بمقعیت الزا
فکر کرده‌ای ؟ به گفتگوهایی که بین الزا و «آن» ردوبدل خواهد شد
اندیشیده‌ای ؟ من حتی تصور آنرا هم نمی‌کنم .

- راستش را بخواهی باین یکی فکر نکرده بودم . دختر نازنینم سیل
عزیزم ، راستی اگر برخورد آنها صورت خوشی ندارد چنانچه پیاریس
بر گردیم چطور است ؟

در حالیکه به سرم دست می‌کشید دور شد و من بر گشتم به او نگاه
کردم . در چشمان سیاهش نوری میدرخشد و اطراف آنها چند چین -
کوچک دیده میشد . دور دهانش کمی چین خورده بود ، در آن موقع
حالات یک باز شکاری را داشت .

مانند همیشه که مشکلی پیش می‌آمد هر دو شروع بخندیدن
کردیم .

سپس پدرم گفت :

جان دلم، دوست عزیزم اگر تو نباشی من چه خواهم کرد ؟
در این لحظه در آهنگ صدایش آنقدر تسلیم و مهر بانی وجود
داشت که من حدس زدم بدون من بطور قطع آدم بدختی خواهد شد .
تا پاسی از شب گذشته من واو باهم از عشق صحبت کردیم و از مشکلات
و موانعی که در این راه حاصل میشود سخن گفتیم .

بعقیده او این مشکلات همه خیالی و واهی بودند و اساساً تصور
ذهنی وفاداری و موضوع تعهدات متقابل در مورد عشق برایش مفهومی
نداشت . اگر کس دیگری غیر از پدرم این عقاید را ابراز میداشت البته
باعث تعجب میشد ولی من میدانستم در وضیع و موقعیت روحی او مهر و
محبت ووفداری مطرود نیست و این احساسات در نهادش وجود دارد .

البته من در سنی نبودم که موضوع وفاداری در عشق نظرم را جلب
کند و به آن معتقد باشم . من از عشق چیزهای کمی میدانستم :
قرار و مدارهای عاشقانه ، سپس بوسه ها و بعد دل زدگی و
بی میلی .

آن لادسن زودتر از یک هفتۀ دیگر وارد نمیشد. من در آن -
 چند روز بر استی از روزهای تعطیل استفاده کردم. ما آن ساختمان را
 برای مدت دو ماه اجاره کرده بودیم ولی من یقین داشتم که بمختص ورود
 «آن» دیگر استراحت واقعی مقدور نخواهد بود.
 او به اشیاء اطرافش و گفتگوهای خود و اطراف ایانش حالت و روشی
 میداد که من و پدرم در بند آن نبودیم و از آن صرف نظر میکردیم. او
 تمام قاعده‌های خوش ذوقی و سلیقه را بکار می‌بست و هنگامیکه به این
 قبیل کارها می‌پرداخت و برای برقراری این سلیقه در سکوت مطلق پس
 و پیش هیرفت غیر ممکن بود بتوان اورا از آن حالت بیرون آورد، این
 وضع در عین حال که جالب و محرك بود ما را دچار خستگی و کسالت
 میکرد و بخصوص چون در این قبیل موارد حق با او بود موجب
 شرمندگی نیز میشد.

روزی که میغواست وارد شود تصمیم بر این شد که الزا و پدرم
برای استقبال او به ایستگاه راه آهن فرژوس بروند. من جداً ایستادگی
کرده واز شرکت در این کار خودداری نمودم.

پدرم هم وقتی از همراه بردن هن نا امید شد تمام گلهای گلایبول
باغ را چید تا بمحض اینکه او از قطار پیاده میشود به حضورش تقدیم
دارد. من فقط به او سفارش کردم که اقلام آن دسته گل را توسط الزابه
او ندهد. پس از رفتن الزا و پدرم، در ساعت سه پائین آمدم و به کنار
دریا رفتم. هوا بسیار گرم بود. روی شن‌ها دراز کشیدم و به حالتی بین
بیداری و خواب فرو رفتم.

ناگهان صدای سیریل هرا از آن چرت بیرون کشید. چشمانت را
باز کردم آسمان سفید بود و گرما در آن موج میزد. هن بصدای سیریل
پاسخ ندادم زیرا میلی برای پاسخ دادن و سخن گفتن با هیچکس را نداشتم.
از حرارت تابستان پیکرم روی شنها چسبیده و میخکوب شده بود بازویانی
کرخ و سنگین و دهانی خشک داشتم.

سیریل از آن دور فریاد زد: آیا زنده‌اید؟ از دور مثل تخته‌پاره
و جسمی هستید که امواج دریا روی ساحل انداخته است.
من خندهیدم و او آمد پهلویم روی شنها نشست. قلب من بتندی
شروع به پیدن گذاشت، زیرا او در حال نشستن با دست شانه هرا
نوازش کرد.

لاقل ده مرتبه در هفتة اخیر، هنگامیکه من و سیریل قایق رانی
میکردیم و در میان آبها غلت میخوردیم بدنها مان بهم مالیده شد و من

از این مالشها کوچکترین احساسی از ناراحتی و اضطراب نکرده بودم.
ولی آنروز، در آن هوای گرم و آن حالت بین خواب و ویداری برخورد
دست او باشانه‌ام احساس عجیب وغیر قابل توصیفی به آهستگی در من
یدار کرد . من بطرف او سر برگرداندم . او هم بمن نگاه میکرد در
چهره‌اش دقیق شدم و کم کم خطوط چهره‌اش در خاطرم نقش بست . بالز
همان چهره با خطوط موزون جلوی من بود چهره که تقوی و نجابت
بیشتری را نسبت بسن صاحبش دارابود و شاید بهمین جهت بود که او
از وضعیت این خانواده سه نفری : من ، پدرم والزا سر در نمی آورد و
دچار تعجب شده بود . البته سیریل بیش از این محظوظ بود و شرم حضور
داشت که این موضوع را بمن بازگو کند .اما من آنرا از نگاههای کینه آمیز
او پدرم درک میکردم . او دوست میداشت که من هم از این موضوع در
عذاب باشم ولی از این جهت ناراحت نبودم فقط در آن لحظه ، تپیدن
قلبه و نگاه او را دچار شکنجه و ناراحتی میکرد . سیریل بطرف من خم
شد و من دوباره صورت او را مثل چند روز اخیر نزدیک صورت خود
دیدم ، و بر نزدیکی آن لبها بلند و کمی درشت حسرت خوردم .

من بزبان آمدم و گفتم : سیریل راستی خیای خوشبخت بودیم . او
به آرامی هرا بوسید . من به آسمان نگاه میکردم و سپس زیر مرز گانهای
بهم فشرده‌ام دیگر چیزی جز نورهای سرخ رنگ و درخششده ندیدم .
سرم چرخ میخورد و گرما و مزه بوسه های نخستین و نفشهای عمیق و
بلندی که چند دقیقه طول میکشید جانم را پر میکرد . صدای بوق اتومبیلی
ها را از یکدیگر مانند دزدها جدا کرد . بدون اینکه سخنی بگویم از

سیریل جدا شدم و بطرف خانه برآه افتادم . میدانستم که قطار هنوز نرمنیده است ولی با تعجب «آن» را روی ایوان خانه دیدم . او بمحض دیدن من گفت : به به این خانه پریان است و تو سپیل ، عجب خوب سرخ شده من از دیدنت بسیار خوشوقتم .

در پاسخ گفتم : منم از دیدار شما خوشوقتم ، ولی شما از پاریس می آید ؟

آری من ترجیح دادم که با اتو میل بیایم اما بکلی خسته و کوفته شده ام .

من او را با طاقتی که برایش تخصیص داده بودیم راهنمایی کردم و در اینجا باعید دیدن قایق سیریل پنجه اطاق را باز کردم و بدرا یا نظر انداختم . اما او ناپدید شده بود «آن» روی تخت نشسته بود و من بایک

نظر سایه ها و چین های کوچکی در اطراف چشمانش مشاهده کردم . او گفت : این ساختمان بسیار زیبا و گیرنده است . ارباب خانه

کجاست ؟

او سزا برای پیشواز شما به ایستگاه رفتند .

من هنگامی که این سخنان را ادا میکردم و چمدان اوراروییز می گذاشتم ، دمی بر گشتم و به او نگاه کردم و دچار حیرت فراوان شدم . صورتش بکلی آرامش خود را از دست داده بود و لبهاش میلرزید .

ـ الزاما کنبورگ ؛ او الزاما کنبورگ را به اینجا آورده است ؛ من چیزی برای گفتن نداشم و حیران اورا مینگریستم . چگونه این چهره که همیشه من آنرا در آرامش دیده بودم ، تغییر یافته بود . . .

بمن نگاه میکرد ولی خوب معلوم بود که از ورای یک هشت تصوراتی
که گفته من برایش ایجاد کرده نگاهم میکند . ناگهان بخود آمد و
متوجه من شد و روی بگردانید .

البته من میباستی بشما چند روز پیش خبر میدادم ولی دیگر خیلی
خسته بودم و برای حرکت عجله داشتم . . .
من دنباله سخن اورا گرفتم و پرسیدم : حالا . . .
او پرسید : حالا چه ؟

در نگاه او پرسش و تحقیری خوانده میشد . ولی من مثل اینکه
نظری نداشته ام بسادگی ادامه دادم : حالا شما وارد شدید من راستی
خیلی خوشوقتم که شما تشریف آوردید . حالا پائین میروم و دربار متظر
شما هستم اگر مایلید چیزی بیاشامید ممکن است به بار بیاید .

با سرعت خارج شدم واز پلهها پائین آدمم . از این ملاقات افکار
در همی در مغزم ایجاد شده بود و از خود می پرسیدم : چرا اینظور قیانه اش
تفیر کرد ؟ چرا اینقدر ناگهان دچار تشویش شد ؟ در روی یک صندلی
راحتی افتاده و چشم اندازی بستم و بخود فشار آوردم تمام حالات گوناگون
چهره «آن» را بخاطر بیاورم : وقتی که میخواست حالت تمخر آمیز بگیرد .
هنگامی که آرامش داشت و زمانی که میخواست تحکم کند . تغیر حالت
آن چهره رنجیده و آسیب دیده مرا هم تحریک میکرد و هم خشمگین
میساخت . از خود پرسیدم : آیا این زن پدرم را دوست دارد ؟ ولی هیچ
چیزی در پدرم وجود ندارد که با ذوق و روش او هم آهنگی داشته
باشد . پدرم مردی است هوسباز جلف و اغلب بیحال . ولی باز با خود

گفتم: شاید این تغییر حالت در اثر خستگی باشد. یکساعت به این ترتیب گذشت و من در این مورد فکر می‌کردم و پیش خودم حدس هامیزدم. در ساعت پنج پدرم با ازا مراجعت کرد و من او را دیدم که از اتومبیل پیاده شد.

باز نزد خود کوشش کردم بفهم آیا آن لارسن ممکن است چنین مردی را دوست بدارد؟ پدرم در حالیکه سرش را قدری به عقب گرفته بود بسرعت بجانب من پیش می‌آمد. به محض اینکه چشمش بمن افتاد لبخندی زد و من فکر کردم آن لارسن هم ممکن است مانند دیگران او را دوست بدارد.

پدرم گفت: «آن» جز مسافرین قطار نبود. خدا کند از پنجره پرت نشده باشد.

در پاسخ گفتم: او الان در اتفاقش مشغول استراحت است و با اتومبیل آمده است.

نه بابا؟ بسیار عالی پس یا و زود این دسته گل را برایش ببر. صدای «آن» شنیده شد که می‌گفت: شما برای من گل خریده اید؟ راستی خیلی لطف کرده‌اید. او در حالیکه لبخندی بر لب داشت برای دیدار پدرم از پله‌ها پائین آمد. پیراهنی در بر کرده بود که هیچ معلوم نمیشد تازه از راه رسیده است.

من با تأسف این فکر بمغزم رسید که «آن» به محض شنیدن صدای اتومبیل پائین آمده است. در صورتیکه ممکن بود قبل از آنهم پائین بیاید و بعد باز بدلم بد نیاورده و تصور کردم ممکن است این امر تصادفی بیش

نباشد و شاید هم برای این پائین آمده است تا در مورد نتیجه امتحانات
مدرسه‌ام که از آن مردود شده بودم با من صحبت کند. البته این فکر اخیر
قدرتی مرا تسلی داد.

پدرم باشتای جلوی او شناخت و دستش را بوسید و گفت:
یک ربع ساعت درحالیکه این دسته گل را در دست داشتم و بطور
ساختگی لبخند میزدم در ایستگاه انتظار کشیدم و از شما خبری نشد
خوشبختانه شما اینجا هستید. با الزا ما گنبور گش آشناید؟
من چشم از آنان بر گرفتم.

«آن» با مهر بانی گفت: مثل اینکه‌ما یکدیگر را ملاقات کردی‌ایم.
سپس اضافه کرد: ریموند، اطاق بی‌نهایت خوبی برای من معین کردی‌اید
شما با این دعوتی که از من کردید نهایت لطف را ابراز داشتید. من راستی
خسته بودم.

پدرم نفس میزد و از ذوق جمالاتی بریده بریده می‌گفت و در
بطریها را باز می‌کرد. من هم در عالمی بودم: چهره فریبند و گیرای سیریل
و قیافه آن لارسن، در مقابلم ظاهر می‌شد و از خود می‌پرسید: آیا این رؤیای
تعطیلات بهمان ترتیبی که پدرم به آن فکر می‌کند و بهمان سادگی که او
می‌اندیشد خواهد گذاشت؟

اولین شاهی که با هم صرف کردیم پر از شادی و نشاط بود پدرم و «آن»
از روابط خودشان که هر چند ملاقات در آن کم اتفاق می‌افتاد ولی
خیلی جالب و عالی بود صحبت می‌کردند. هنهم خیلی تفریح کرد و تام‌وقعی
که صحبت از یک نفر از دوستان پدرم بمبیان نیامده بود لذت می‌بردم. در

آن موقع «آن» ازاو که شریک پدرم بود و لمبارد نام داشت سخن گفت و او را که دارای سرکوچکی بود از لحاظ ساختمان مغزی ناقص دانست من که او را هی شناختم و میدانستم که شراب زیاد می‌آشامدولی بی اندازه مهربان است و من به مراهی پدرم چندین بار ساعات فراموش نشدنی را با او صرف شام کرده بودیم اینطور اعتراض کردم: لمبارد آدم بامزه‌ایست. من او را خیلی مرد سرگرم کننده و شیرینی میدانم.

«آن» در پاسخ گفت:

ـ ولی اعتراض دارید که با تمام این احوال یک تخته‌اش کم است و حتی شوخی و مزاحش ...

سخشن را قطع کردم: ممکن است از لحاظتر کیب ظاهری، شکل اشخاص عادی را از لحاظ عقلانی نداشته باشد. ولی ...

او عدم سخن مرا قطع کرد و گفت: آنچه را که شما ترکیب ظاهری اشخاص می‌نامید چیزی جز گذشت زمان و عمر نیست.

جمله که او گفت برایم بسیار جالب بود. بعضی جمله‌ها هر چند که در باره آنها زیاد فکر نکنم در من اثر عمیقی می‌گذارد. هنگام شنیدن این جمله دلم می‌خواست مداد و دفتری در دست داشتم و آنرا یادداشت می‌کردم این موضوع را به «آن» گفتم و پدرم به شنیدن این سخن با صدای بلند خنده دید و گفت:

خوب است که تو لااقل آدم کینه جوئی نیستی.

هن نمیتوانستم آدم کینه توز باشم زیرا «آن لارسن» آدم بدخواه و بد جنسی نبود و من هر چند او را بسایرین متفاوت میدانستم ولی گفته‌هایش

را از بدخواهی و شیطنت بدور میدیدم .

آن شب هنگامیکه الزابرای خواب وارداتاق پدرم شد آن لارسن
یا اساساً متوجه این امر نگردید یا عمدآ بر وی خود نیاوردد ره صورت
این امر کوچکترین افری در او نگذاشت «آن» برای من یک پیراهن
تابستانی زیبائی از کلکسیون خود آورده بود که آنرا بمن داد ولی مجال
نداد که از این جهت تشکر کنم .

او در مقابل تشکر و امتنان ناراحت میشد و از این گذشته هیچ وقت
اظهار تشکر من پایه شوق و مسرتم نمیرسید و بهمین جهت دیگر خودم
را خسته نکردم .

قبل از اینکه من خسته شوم «آن» گفت : این الزا خیلی خوب و
ملوس است .

در این موقع بدون اینکه لبخندی بزنند در چشمانم نگاه میکرد
و به این وسیله میخواست در چهره من نابودی و زوال یک فکر را بخواند .
میخواست آن تغییر حالت و عکس العملی که چند دقیقه قبل در چهره اش
ایجاد شده بود و من به آن پی برده بودم ، فراموش کنم .

در پاسخ گفتم : آری ، آری الزا یک دختر جوان زیبا و گیرا و
دوست داشتنی است .

این کلمات را من تند تند و پشت سر هم گفتم و او شروع بخندیدن
کرد و من درحالیکه اعصابم خیلی تحریک شده بود برای خواب خارج
شدم و برختخوابم رفتم و درحالیکه به سیریل ، که شاید در آن لحظه با
دخترانی در وقار خانه های سهر کان می رقصید ، فکر میکردم چشمان

خود را بستم.

حال متوجه میشوم که مجبورم اصل مطالب را ازیاد ببرم. نزدیکی دریا را با آن آهنه خوش مداومش و آن آفتاب درخشن را فراموش کنم و آن چهاردرخت زیزفون سرسبز را در حیاط مدرسه شبانه روزی بخاطر نیاورم.

سه سال قبل از این که پدرم بمدرسه آمد تا مرا همراه ببرد من دیگر پانسیون را برای همیشه ترک میکردم. او در درگاه ایستاده بود و خنده بر لب داشت و مرا تماشا میکرد. بوی عطر بمشام خورد. از گیسوان باقتمام و لباس سیاه و ناچیزی که بر تن داشتم خنده تلخی در صورتش نقش بست. در داخل اتومبیل وقتی خوب بچهره ام نگاه کرد و متوجه شد که چشم و دهان به چشم و دهان خودش شباهت دارد از ذوق فریاد کشید. شاید بیشتر خوشحالی اش از این جهت بود که من برایش یک سرگرمی بودم و خاطرش را مشغول میکردم. طفلی چشم و گوش بسته بودم و پدرم همیخواست مرا با شهر پاریس و تجمل و مد آشنا کند. مژه زندگی پر آسایش و آسودگی را بمن بچشاند. بخوبی میدانم که همه خوشیها و تفریحهای آنوقت را از قبیل سرعت رفتن با اتومبیل، داشتن یک پیراهن نو، خریدن صفحه های موسیقی و کتاب و گلها را مديون پول بودم.

من هنوز هم از آن خوشیها شرمندگی ندارم هر چند نمی توانم با آنها نام آسایش بدهم. فقط از این جهت این نام را به آنها میدهم که از دیگران شنیده ام. من غصه ها و بحرانهای روحی خود را بسرعت فراموش میکرم. ذوق و همیل بخوشی و تفریح تنها صفت مشخص و بارز هن است.

شاید از این جهت بوده است که من به اندازه کافی به مطالعه کتاب نبرداخته‌ام. در مدرسه شبانه‌روزی غیر از کتابهای درسی کتاب دیگری خوانده نمی‌شود. در باریس هم وقتی برای خواندن نداشتم و بمحل اینکه از کلاس خارج می‌شدم یا با دوستان که مرا دوره می‌کردند به سینما میرفتم و یا اینکه بجلو خوانهای آفتابی کافه‌ها روانه می‌شدم و از اینکه خودرا در میان گروهی از مردم میدیدم لذت می‌بردم، لذت آشامیدن، لذت بودن با کسی که در چشمها یام مینگریست و سپس دستم را می‌گرفت و بجهاهای خلوتی دور از سایرین می‌برد. در گوچه‌ها تا خانه خودمان راه میرفتم و هنگام جدا شدن آن جوان مرا بزیر تاریکی سرپناه دری می‌کشانید و می‌بوسید: در آنجا لذت روچپرور بوسه را در که می‌کرد. برای این خاطرات نمی‌توانم نامی بگذارم. اسمی ژان، ژاک، هوبرت اسمهای بودند که هر دختری از آنها خاطره دارد.

شب‌ها بیدار می‌ماندم و همراه پدرم بشب‌نشینی‌ها میرفتم، در آنجا به اقتضای سن و سالم تفریح می‌کردم. پدرم هنگام مراجعت مرا به خانه می‌ساند و اغلب خودش میرفت تا خانمی را که دوستش بود بخانه‌اش برساند. و من دیگر بخواب میرفتم و برگشت او را بخانه نمی‌فهمیدم. نمی‌خواهم بگویم و خودم باور کنم که پدرم در این کارها میل به خود نمائی و تظاهر داشت. ولی مرا وده خودش را با رفیقه‌هایش از من پنهان نمی‌کرد و من بخوبی از این معاشرت‌ها چه در خانه و چه در محل کار روزانه‌اش اطلاع داشتم. بهر حال چندان طولی نکشید که من؛ کیفیت معاشرت‌های او پی بردم و به این طریق او توانست اطمینان مرا

جلب کند و از تصوّرات دیگری که ممکن بود در غیر اینصورت به من
هست دهد جلوگیری نماید. راستی بهترین راه هم همین بود ولی تنها عیب
پندم این بود که مدتی بدون کوچکترین خجالت و حیانی همه چیز را
درباره عشق بمن اظهار میکرد و من که هنوز کوچک بودم و تجربیات
زیادی در این باره نداشتم دچار هیجان میشدم و لذت میبردم. با کمال
میل جملات و ضرب المثل‌ها را در این موضوع تکرار میکردم و بخاطر
می‌سپردم از جمله این عبارت اسکار وايلد را ياد گرفته بودم که «گناه
تنها رنگ درخشش دنیای نواست» من با این جمله باندازه ای موافقت
داشتمن که بارها آن را مورد آزمایش قرارداده‌ام. تصوّر میکردم زندگی ام
روی این جمله بنا شده است. از آن الهام میگرفتم و آن را شعار خود
ساخته بودم.

زمانهای گذشته را با تمام خاطرات خوش و سایر عوالم و حادثه‌هایش
بدست فراموشی می‌سپردم. کمال مطلوب و آرزویم زندگی سراپا حادثه
و نتیجه‌ی درمیان طبقات پائین و پست بود که در آن از شرم و حیا و
اخلاق خبری نباشد.

۳

فردا صبح تیغه‌ای از نور آفتاب که بطور مُورب از پنجه ره اطاقم
وارد شده و رختخواب هرا گرم و روشن کرده بود هرا بیدار کرد و بخوابهای
که با آنها دست بگیریان بودم پایان بخشید . در حالت بین خواب و بیداری
سعی کردم با دستهایم از گرمائی که روی صورتم موج میزد جلو گیری
کنم . ساعت ده بود که با پیژاماروی ایوان رفتم و آنجا «آن» را دیدم که
مشغول مطالعه روزنامه بود . چون او مشغول کار خودش بود و بمن توجهی
نکرد من هم فنجانی قهوه با یک پرتقال در دست گرفتم و روی یکی از پله‌ها
با آرامش تمام نشستم و بالذات روز را آغاز کردم . دندانهایم را در پرتقال
فروبردم و آب شیرین آن در دهانم جریان یافت و سپس یک جرعه از قهوه
را که خیلی گرم بود نوشیدم و بلا فاصله پرتقال را مکیدم و دهانم را از
شیره شیرین و خنک پر کردم . آفتاب با مدد موهایم را گرم میکرد و اثر
تا خوردگی لحاف را از روی پوست بدنم می زدود . پنج دقیقه دیگر

برای آب تنی بکنار دریا میرفتم ولی ناگهان صدای آن لارسن مرا از
جا براند.

- سسیل، شما چیزی نمیخورید؟

- من بیشتر دوست دارم صحبتها چیزی بیاشامم زیرا
شما باید لااقل سه کیلو گرم دیگر بوزتان اضافه شودتا جلوه ای
داشته باشیدحالا گوهای شما فرورفته است و دندنه هایتان شمرده میشود.
معطل نشوید بروید وقدرتی نان و کره و مر با بردارید.

به او التماس کردم که مرا مجبور نکند که نان و کره بخورم، و
هنگامیکه میخواست برود و خودش نان و کره برایم بیاورد پدرم با جامه
شب ابریشمین با شکوهش وارد شد:

- به به چه منظرة بهجت آوری: دو دختر جوان با بدنهای قهوه ای
رنگ در آفتاب نشسته اند وازنان و کزه سخن میگویند.
«آن» در حالیکه میخنجد گفت: افسوس که در اینجا یک دختر
جوان بیشتر وجود ندارد. ریهوند عزیز سن من باندازه سن شماست.

پدرم خم شد و دست اوراگرفت و با هربانی چنین گفت: مثل
همیشه همینطور ظریف ویحال.

من به «آن» نگاه کردم و بهم خوردن پلک چشمانش را دیدم مثل
این بود که نوازش لذت بخش غیرمنتظره را حس میکرد.

از این موقعیت استفاده کردم و از آنجا دور شدم. در پلهها به الزا
برخوردم بخوبی پیدا بود که تازه از رختخواب خارج شده است زیرا پشت
چشمها یعنی باد داشت ولبها یعنی در چهره که از آفتاب سوخته و سرخ شده

بود بیرنک دیده میشد . نزدیک بود جلویش را بگیرم و بگویم «آن» با چهره آراسته ترو تمیزی درایوان است و خیال دارد کم کم و روی حساب معین بدانش رادر آفتاب سرخ کند ورنک پوستش را بسوزاند و اینک صلاح نیست تو با این وضع وبا این چهره به آنجا بروی . ولی فکر کردم شاید مقصود مرا بد درک کند : چون او بیست و نه سال داشت در صورتی که «آن» چهل و دو ساله بود همین سیزده سال اختلاف هر گونه فکری را دراین باره ازسرش بیرون میکرد .

من لباس شنای خود را برداشتم و بطرف خلیج دویدم در آنجا با کمال تعجب دیدم که سیریل در قایق نشسته است و انتظار مرا دارد او بمحض دیدن من دوید و دستهایم را گرفت و گفت :

من میخواهم ازشما برای موضوع دیروز مunedت بخواهم .

من پاسخ دادم - تصریح ازشما نبود گناه از من است .
در آنحال ابدأ در خود ناراحتی حس نمیکردم ولی قیافه جذاب و باشکوه او را هتعجب میکرد . سیریل در حالیکه قایقش را بطرف آب میراند دوباره گفت : بسیار ناراحت هستم . من با خوشحالی جواب دادم
ابدأ ناراحت نباشید و خاطر تان جمع باشد .

در پاسخ گفت : اختیار دارید چرا ؟

در این موقع دیگر من در قایق نشسته بودم و او هم که در آب ایستاده و آب تازی رزانهایش را گرفته بود دستهایش را به لبه قایق تکیه داده بود و پیدا بود که تا حرفن را تزند سوار نخواهد شد .
بدقت بچهره او نگاه میکردم . حال دیگر صورت اورا میشناختم .

در آن لحظه فکر کردم صاحب این صورت بیست و پنج سال دارد و شاید این حرکات را برای آن انجام میدهد که از من دلربایی کند. از این فکر خنده‌ام گرفت.

او گفت: نخنديد ديشب من از خودم خيلي بدم آمد. هيچکس نميتواند درباره من از شما بازخواست كند حتی پدر شما. حتی آن زن، در غير اين صورت من از بدترین و پست‌ترین مردان خواهم بود.

حالات او ابداً ساختگی و مسخره آميز نبود و من حس کردم که او برای دوست داشتن و عشق من آماده است و من هم ميل داشتم او را دوست بدارم. بازوانيم را دور گردن او انداختم و صورتمن را بصورتش نهادم. شانه‌های پهن و محکمی داشت و بدنش روی اندام من سنگينی می‌کرد.

آهسته در گوشش گفتم: سيريل شما خوب و دوست داشتنی هستید و برادرخوبی برای من خواهید بود. او هم بازواني را دور بدنم حلقه کرد و با يك نگاه کمی خشم آلود مرا به آهستگی از قایق جدا کرد. سرش روی شانه من بود و مرا در آغوش هيفشد.

در آنحالات من او را دوست میداشتم. در روشنائي با هداد چهره و اندامش جلوه مخصوصی داشت. وقتی که دهانش در جستجوی دهان من بود از لذت و شوق مانند خودش هيلرزيدم. بوسيه ما از روی ميل انجام گرفت و از پشميانی و شرمندگي بدور بود.

خودم را از بازو وان او بiron کشيدم و شناکنان بطرف قایق گهروی

آب دور میشد شتافتم . صورتم را در آب فرو بردم تا خشک شود رنگ
آب به سبزی میزد و من وجودم را از یک خوشبختی و شوق غیر قابل
توصیفی سرشار میدیدم .

مثل اینکه درپی غمی و نیکبختی کاملی فرو رفته بودم .
ساعت یازده و نیم سیریل رفت و پدرم با زنایش از جاده باریکی
که از میان درختان با پیچ و خم میگذشت و خانه ما را پدریا میبیوست
پائین هی آمدند .

پدرم بازوی هر دو را گرفته بود وین آندو راه میرفت «آن» که
لباس حمامش را بتن داشت در مقابل نگاههای ما آنرا از تن بذرآورد
و همانجا روی شنیده را زیبا و موذون داشت . روی پوست بدنش جز چند اثر و نشان زخم کوچک دیگر
چیزی دیده نمیشد ، بخوبی معلوم بود که در نتیجه ممارست طولانی در
بهداشت و ورزش توانسته است بدنش را آنطور زیبا و سالم نگاه دارد .
اشارة پیدرم کردم و او را متوجه این موضوع ساختم . او نگاه مرا دید
ولی بدون اینکه آنرا مورد موافقت قرار دهد چشمانش را بهم
گذاشت .

بیچاره الزا وضع بدی داشت زیرا مجبور بود بدنش را که از
آفتاب بسختی سوخته بود از یک ورقه روغن پیوشاند .

آن لارسن بطرف من سر بر گردانید و گفت : سیل شما چرا این
قدر صحبتها از خواب زود بیدار میشوید ؟ در صورتیکه درپاریس تاظهر
در رختخواب هیماندید .

– آنجا کارم زیاد بود و خسته میشدم .
او بخندید . اصلا هیچ وقت برای رعایت ادب و خوش آمدسایرین
آهی بخندید بلکه هر وقت میل داشت لبخند هیزد .
سپس پرسید : امتحانات شما بکجا رسید ؟
گفتم : در امتحانات مردود شدم خوب هم مردود شدم .
گفت : پس در اینصورت باید در ماه اکتبر حتماً از عهده برآید .
پدرم گفت : چرا ؟ چه لزومی دارد ؟ من که هیچ دیپلمی در دست
ندارم مگر در مانده ام مگر زندگی ام بدگذشته است ؟
«آن» در جواب گفت ولی شما در موقع شروع بکار از خود
سرمایه داشتید ؟
پدرم دوباره پاسخ داد : دختر من حتماً مردی را پیدا خواهد
کرد که زندگی خود را با او شروع کند .
الزا از شنیدن این سخنان شروع بخندیدن کرد ولی در برآبر
نگاههای ما خنده اش را برید .
«آن» دوباره گفت : باید در مدت تعطیلات کار کند سپس برای
اینکه باین بحث پایان دهد چشمانش را بست . من از نا امیدی نگاهی
بپدرم کردم واهم در پاسخ لبخندی زد . خود را در مقابل صفحات کتاب
بر گسن میدیدم . خطوط سیاه کتاب جلوی چشم موج میزد و صدای
خنده های سیریل از پائین بگوشم میرسید . این فکر بدنم را بذرزه در
آورد خود را تا نزدیک «آن» کشاندم و با صدای آهسته اورا صدا کردم
او چشمانش را باز کردم من چهره مضری خود را برا بر چشمانش نگاهداشتم و

برای اینکه خود را از فشار کارهای مدرسه کاملاً خسته نشان دهم باقیافه گرفته وحالتی تصرع آمیز گفتم :

«آن»، ترا بخدا راحتمن بگذار من دیگر حوصله درس خوانندن دراین گرمادار ندارم.

کمی خیره در چشمانم نگریست و سپس خنده پر معنی کرد و سرش را بگردانید و گفت :

نه، باید من این کار را انجام دهم حتی دراین هوای گرم باید کار کنید، شاید دوروزی نسبت بمن خشمگین شوید ولی بعد برآه میافتد و در نتیجه در امتحانات موفق خواهد شد.

بدون اینکه بخندم گفتم : چیزهایی هست که انسان به آنها عادت نمی‌کند.

نگاهی توام با لبخند بمن افکند و من پر از دلپره و تشویش روی شن‌ها دراز کشیدم.

الزا مشغول سخن پراکنی درباره عیدهای کنار دریابود. اما پدرم گوش نمیداد و در حالیکه در رأس مثلثی قرار گرفته بود که بدنه نفریشان اضلاع آن را تشکیل میداد، نگاهی به نیمرخ اندام و شانه‌های «آن» که پیشتر خواهید بود افکند : نگاههایی که ثابت بود و بزودی متزلزل نمیشد و من آنها را میشناسختم و علت شان را میدانستم. دست پدرم به آرامی و مرتب روی شنها باز و بسته میشد. من دیگر در زنگ نکردم و بظرف دریا دویدم و در حالیکه از ته دل مینالیدم خود را در آب فرو بردم : آه چه روزها و ساعاتی می‌توانستیم در تعطیلات کنار دریاداشته باشیم و اینک

نداریم . تمام موجبات یک درام درما جمع بود : یک مرد عیاش و فریب
دهنده زنان ، یک زن جوان و رفیق باز و آزاد و یک زن تودار . در کف
دریا رنگ قشنگی بچشم خورد : یک تکه سنک سرخ و سفید آنجا
میدرخشد .

با سر در آب فرورفتم و سنک را برداشتم و آنرا که صاف و نرم و
زیبا بود تا هنگام ناهار دردست نگه داشتم . تصور کردم شاید این سنک
نشانه خوشبختی آینده‌ام باشد و تصمیم گرفتم آنرا تمام مدت تابستان پیش
خود نگه دارم . نمیدانم چرا من که همه چیز را گم می‌کنم آن سنک را
گم نکرده‌ام . امروز آن سنک دردست من است و نک آن مایل بسرخی
است صاف و خنک است . آنرا در دست خود می‌فشارم و حس می‌کنم که
میل دارم کریه کنم .

۴

چیزی که در روزهای آینده موجب تعجب فراوان من شد ، مهربانی و گرم‌گرفتن بی اندازه آن لارسن با الزا بود او هیچوقت ، در مقابل جملات و کلمات بی پایه و مبتدلی که الزا پیوسته در موقع سخن‌گفتن زیاد بکار می‌برد ، عکس العملی نشان نداد و با جملات تودار و پرمعنی خود الزای بیچاره را شرمنده نکرد .

پیش خود او را از این شکیباتی و گذشت مورد تحسین قرار میدادم و غافل از این بودم که این هم از زرنگی «آن» است و در مغزش خیالی بخته است . پدرم از این بازی زوداحساس خستگی میکرد . اور خود نسبت به «آن» احساس قدر شناسی میکرد و نمیدانست چگونه قدر شناسی خود را ابراز کند . اما باید دانست که این حق شناسی بهانه بیش نبود . بدون شک با «آن» طوری صحبت میکرد که گوئی بایک زن بسیار محترمی گفتگو میکنده اینکه بزن دومش از دخترش سخن میگوید : از این

گذشته برای اینکه «آن لارسن» را بیشتر بخود نزدیک کند و او را
بطریقی در زندگی مان دخالت دهد هرا زیر سر پرستی او میگذاشت
و او را تا اندازه مسئول چگونگی وضع من قرار میداد. ولی در همین
احوال نگاههای خاصی به «آن» میکرد مثل اینکه میخواست با این
نگاهها زنی را که نمیشناخت بشناسد این نگاهها درست مانند نگاههای
بود که سیریل بمن میکرد و من در زیر تأثیر آنها میخواستم هم از او فرار
کنم و هم اینکه بیشتر او را ترغیب کرده بیجان در آورم در این مورد
من میبايستی بیش از «آن لارسن» تحت تأثیر قرار بگیرم زیرا او نسبت
پدرم مهر و محبت ملایمی نشان میداد که این مهر و محبت نیز با
بی اعتمای توأم بود و همین باعث اطمینان خاطر من میشد تاجایی که خیال
کردم روز اول در این باره دچار اشتباه شده‌ام. دیگر نمیدانستم که این
لطف بدون ابهام و خاصه خاموشی او، آنهم خاموشی‌های بسیار طبیعی،
بیشتر پدرم را تحریک می‌کند.

ابن نوع رفتار، بارگزار ساده و گفتگوهای بسیار عادی الزا تفاوت
فاحشی داشت که جمع و مقایسه آن دو از لحاظ تفاوت مانند سایه و
آفتاب بود.

بیچاره الزا از این رفتار براستی مشکوک نبود همیشه آنچه را که در
دل و مغزش میگذشت بزبان می‌آورد. سوختگی بدنش هم خوب نمیشد
و پیوسته عذابش میداد.

ولی بالاخره یک روز باین امر آگاهی یافت و متوجه نگاههای
پدرم شد. بطوریکه من قبل از صرف ناهار او را دیدم که در گوش پدرم

چیزی می‌گوید: یک لحظه قیافه پدرم در هم رفت و دچار تعجب و حیرت شد ولی بعداً خنده از رضایت در صورتش ظاهر گردید. در کافه وقتی الزا برای خارج شدن بر خاست و نزدیک دررسید باحالتی که مرا بیاد بازی بازیگران فیلمهای آمریکائی می‌انداخت و درماندگی ویحالی از آن هویتا بود روی بگردانید و پدرم گفت: ریموند نمی‌آید؟

پدرم از شنیدن این سخن سرخ شد و برخاست و همانطور که از خاصیت و لذت خواب بعد از ناهار صحبت می‌کرد همراه او براه افتاد. آن لارسن از جایش تکان نخورد. سیگاری در نوک انگشتانش دود می‌کرد. من خود را در وضعی دیدم که مجبور بودم شروع بصحبت کنم: مردم می‌گویند چرت زدن بعد از ناهار خیلی مفید است ولی تصور نمی‌کنم این عقیده درست باشد ...

فوری متوجه روش دادرس خانم شدم و از گفتن باز ایستادم.

«آن» با سردی گفت: خواهش می‌کنم شما دیگر ...

او اساساً بچیز دیگری فکر نکرد و فوری متوجه این شوخی خشن و بی مزه شد در اینحالت چهره‌اش آرام و کاملاً عادی بود اما شاید در آن لحظه آرزو داشت جای الزا باشد. برای اینکه او را تسلی داده باشم فکر و قیحانه از مغزم گذشت و مانند همیشه که این نوع افکار بمن دست میداد خوشحال شدم. این نوع فکر بمن یک نوع اطمینانی میداد که در آن لحظه توانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند گفتم: تصور می‌فرمایید که با بدن سوخته الزا، دراز کشیدن و خواب بعد

از ظهر برای هیچکدام از آنها لذتی داشته باشد؛ ولی بهتر بود اساساً
هیچ سخن نمیگفتم زیرا «آن» در پاسخ چنین گفت:
من از این نوع حدسیات و افکار بیزارم. درسن و سال شما داشتن
چنین افکاری راستی باعث تأسف و شر مندگی است.
من ناگهان عصبانی شدم و گفتم:

این سخنان را برای شوخي گفتم از شما معدرت میخواهم. اطمینان
دارم که در حقیقت هر دو نفرشان از این جهت راضی هستند.
«آن» باحالتی رنجیده و روئی درهم کشیده نگاهم کرد و من مجبور
شدم باز از او معدرت بخواهم.

چشمانت را بهم گذاشت و با صدای آهسته این سخنان را زیر
لب گفت:

شما درباره عشق خیلی ساده فکر می کنید این امر مربوط با حساسات
افرادی طرفین نیست ...

من فکر میکرم که تمام عشقهای من بهمین نحو بوده است:
یک تحریک ناگهانی در مقابل یک چهره گیرنده یا یک حرکت نامشخص
هنگام یک بوسه، لحظه های پراکنده واژ یاد رفته و جدا گذاشت. آری اینها
بود تمام خاطرات عشقی من.

«آن» اینطور میگفت: چیزهای دیگری در این امر دخالت دارد
لطف و مهر و محبت دائمی، ملاحظت و فقدان ... آری چیزهای دیگری
دخالت دارد که اینک شما از درک آن عاجزید.

سپس با دستش حرکت پیروز مندانه کرد و روزنامه را برداشت و

بخواندن پرداخت.

من در آن لحظه خوشحال بودم زیرا او بعلت اینکه مرا
خالی از اینگونه احساسات میدید عصبانی بود و من از عصبانیت
او لذت می‌بردم ولی باز فکر می‌کردم حق با اوست و من مانند یک
حیوان زندگی می‌کنم و از داشتن چنین احساساتی محروم و در مقابل
سایرین موجود بدینخت و ناچیز هستم. از خود بیزار می‌شدم و این خیلی
برایم سخت بود زیرا عادت نداشتم چنین قضاوتی را درباره خود تحمل
کنم. به اطاقه رفتم و در افکاری غوطه‌ورشدم همانطور که روی تختخوابم
دراز کشیده بودم و خنکی پارچه تختخواب را حس می‌کردم صدای «آن»
در گوشم بود که می‌گفت: «این چیز دیگری است این یک نوع
کاستی است.»

دیگر خاطره این پانزده روز یادم نیست. آنرا گفته‌ام و
دیگر نمی‌خواهم دو باره آنها را با تمام گوش‌هایش بخاطر بیاورم ولی
البته روزهای بعد را بخاطر دارم زیرا با دقت و با تمام حواس
دنبال حوادث آنها بودم ولی آن سه‌هفتة... آن سه‌هفتة پر از خوبشتها
و لذت... راستی کدام روز بود که پدرم آشکارا بدنه آن لارسن چشم
دوخته بود... یا کدام روز بود که با صدای بلند خونسردی او را سرزنش
می‌کرد... یا آن‌روزی که ظرافت و فراست او را با سادگی و پخمگی
الزا مقایسه می‌کرد....

اما آسودگی خاطرم از این جهت بود که پیش خود فکر می‌کردم
که این دو نفر بیشتر از پانزده سال است یکدیگر را می‌شناسند و اگر

چنانچه موضوع عشق در میان بود بایستی خیلی زودتر از این شروع شده باشد . و با خود میگفتم اگر چنین اتفاقی هم نیفتند فقط پدرم سه چهار ماه بالاوند عشق خواهد باخت و سپس برای آن لارسن فقط از این هدت چند خاطره باقی خواهد ماند . آیا آنروز میدانستم که آن لارسن از آن زمانی نیست که بتوان او را باین زودی ترک کرد ؟ ولی سیریل آنجا بود و مرد بخود مشغول میکرد اغلب شبها با هم خارج میشدیم و برای رقصیدن به کافه ها و رقص خانه های سن تروپز میرفتیم و به آهنگ قره نی میرقصیدیم و در گوش یکدیگر کلمات عاشقانه می گفتیم کلماتی که فردای آتشب فراموش میشد ولی در آن لحظه روح بپور و لذت آورد بود . روزها هم در طول کرانه و همان حوالی قایق رانی میکردیم .

پدرم هم گاه گاهی با ما در قایق همراه میشد از سیریل خیلی خوشش می آمد بخصوص از موقعی که سیریل در یک مسابقه شنای کرون پیروز شده بود . او به سیریل می گفت سیریل عزیز و سیریل هم پندم را مسیو خطاب میکرد . ولی من از خود می برسیدم که کدام یک از این دو نفر به سن رسیده اند .

یک روز بعد از ظهر ما برای خوردن چای نزد مادر سیریل رفتیم . مادرش خانم پیری بود آرام و خنده دو . برای ما از مشکلات زندگی و گرفتاری دوران بیوه گی اش و زحماتی که برای بزرگ کردن سیریل کشیده بود حکایت کرد . پدرم که بر قت آمده بود نگاههایی از روی حق شناسی به آن لارسن میکرد و چند بار هم مادر سیریل را مورد احترام بسیار قرارداد . باید این را بگویم که او ابدآ وقت خود را در آنجاتلف

نمیکردم و چشم از «آن» بر نمیداشت. «آن» هم با روئی گشاده به آن منظره می‌نگریست بطوریکه در مراجعت مادر سیریل رازن خوب و قابل توجهی ذکر کرد. من ناگهان بهم مخالفت این خانمهای پیر که به این طریق زندگی کرده‌اند سخنانی گفتم و آنار اموزد سرزنش قرار دادم. آنان نگاه حقارت آمیزی آمیخته با گذشت و اغماض بمن افکندند و من از این جهت سخت عصبانی شدم و فریاد کشیدم: شما متوجه نیستید که او قدر از خود راضی و خود - خواه است. همه‌اش از خودش صحبت می‌کند و خود را می‌ستاید و از زندگی اش می‌گوید زیرا که وظیفه‌اش را انجام داده است و

«آن» حرف مرا قطع کرد و گفت: آری درست است او وظیفه مادری و زناشوئی خود را انجام داده است و

و من گفتم: و وظیفه هرزگی خودش را ..

«آن» گفت: من از این‌گونه سخنان خشنونت آمیز حتی اگر عجیب و بدیع هم باشدند، خوش نمی‌آید.

من گفتم: ولی این حرف عجیب نیست. او مانند تمام زنها یا از روی میل یا طبق عرف وعادت، شوهری کرده است و از این شوهر صاحب فرزندی شده است. هرگز نمیدانید بچه‌چکونه درست می‌شود؟

آن لارسن بالحنی تمخر آمیز گفت: البته بخوبی شما اطلاع ندارم ولی چیزهایی میدانم.

من ادامه دادم: این زن بچه‌اش را بزرگ کرده و شاید برای جلوگیری از تشویش و اضطرابهای جوان هم اقداماتی کرده است. زندگی که این زن گذرانده است با زندگی هزاران نفر دیگر فرقی ندارد و امروز از

آن بخود می‌بالد.

او با شوهرش یک زندگی عادی داشتند؛ و همان راه را ادامه دادند، و کاری برای تغییر آن و پیش گرفتن راه دیگری انجام ندادند. آری او افتخارمی کند که به این کار و آن کار نپرداخته است و همان راه را رفته است.

پدرم گفت: این موضوع مهم نیست.

من فریاد بر آوردم: این آینه ایست در مقابل این کاکلی‌ها. این دام و فریب است. آری بعد همیگویند که من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. برای اینکه کاری نکرده‌ام. اگر این زن که در محیط یک خانواده متولد شده است راه دیگری پیش می‌گرفت، مثلاً حتی یکی از این دختران و زنان هر زگرد کوچه می‌شد، بیشتر لیاقت نشان داده بود برای اینکه لااقل کاری کرده بود.

«آن» لارسن گفت: شما دارای افکار امروزی و تازه هستید ولی این افکار بدون ارزش هستند.

شاید این موضوع راست بود من هرچه فکر می‌کرم و در مغزم هیگذشت بزبان می‌آوردم ولی این درست بود که این افکار از من نبود و من آنها را از دیگران شنیده بودم. با وجود این زندگی من و پدرم دروی همین اصل اخیر تکیه داشت و پیش میرفت و «آن لارسن» با ابراز تتفیر از آن اسباب رنجش مرا فراهم ساخت. ممکن است انسان به هوسبازی هم مانند سایر چیزها دلبستگی داشته باشد ولی «آن» بمن هتل یک موجود متفکر نگاه نمی‌کرد. بنظرم رسید که بایستی هر چه

زودتر او را از این بدینی و شک نسبت بخود بیرون بیاورم و تصور
نمیکردم که بزودی موقیت مناسبی فراهم خواهد شد و خواهم توانست
از آن استفاده کنم . از طرفی خودم قبول داشتم که پس از چندی مثلا
یک ماه ، تغییر رأی خواهم داد و عقیده‌ام راجع موضوعی بر میگردد
و همه عقاید پیشینم دچار تزلزل خواهد شد . پس به این ترتیب چطور
خواهم توانست صاحب یک روح قوی باشم ؟

بالآخره روزی این داستان پایان خودش رسید، یک روز صبح پدرم تصمیم گرفت به کان برویم و شب را بتفریح ورقص بگذرانیم. آزا از این تصمیم بی نهایت خوشحال شد. زیرا فکر میکرد که در محیط کازینوی کان و در میان زن و مرد آنجا شخصیت حقیقی اش را که از تابش آفتاب و سکوت و تنهایی کنار دریا، آنجائی که باهم زندگی میکردیم، لطمہ خورده بود، دوباره بازخواهد یافت. برخلاف تصور من «آن لارسن» هم با این هوسبازی و رفتن برای تفریح و خوشکنی ابدآ مخالفتی نکرد بلکه عکس از آن استقبال کرد و روی خوش نشان داد. پس دیگر جای گفتگو نبود و من پس از صرف نهار بسرعت به اطاقم رفت و لباس شبم را بر تن کردم. من همین یک لباس شب را داشتم و پارچه آنرا پدرم انتخاب کرده بود. پارچه اش از پارچه های عالی و گران قیمت بود. زیرا پدرم چه از جهت ذوق و چه از جهت عادتی که داشت مرا بیهترین

لباس‌ها می‌آراست.

وقتی از اتفاقم پائین آمدم پدرم را آنجا ایستاده دیدم لباس
اسمو کینک‌نوی بر تن داشت که برق میزد. دست در گردش انداختم
و گفتم:

تو زیبا ترین مردی هستی که می‌شناسم.
او هم بدون اینکه باورش باشد جواب داد: البته باستثنای سیریل،
و تو هم خوشگلترین دختری هستی که من می‌شناسم.
منهم بدون اینکه بسخن خود ایمان داشته باشم گفتم: البته باستثنای
الزا و «آن».

پدرم گفت: آری چون هنوز نیامده‌اند و مارادرانتظار گذاشته‌اند
پس بیا وقت را غنیمت بشماریم... بیا و با پدر پیرت که دچار روماتیسم
شده است قدری برقص.

من در آن موقع دو باره نشاطی را که همیشه قبل از خروج برای
تقریح وجود‌های فرامیگرفت بدست آوردم. براستی در پدرم چیزی که
اورا پیر نمایش بدهد وجود نداشت.

هنگام رقص بوی او دکلن همیشگی اش با حرارت نفس و بوی
سیگارش شامه‌ام را پر کرد. در حالیکه چشم‌اش نیمه بسته بود آرام و
از روی قاعده میرقصید و خنده ملایم و شیرینی در گوشة لبانش نقش
می‌بست.

او بمن گفت: تو باید رقص «بی‌بای» را بمن بیاموزی پس از چند
لحظه پدرم برای اینکه بایکی دو جمله فریبنده ورود الزرا را خوش آمد

گوید از رقصیدن باز ایستاد.

الزا از پله‌ها آهسته پائین می‌آمد پیراهن سبزی بتن داشت و لبخندی از روی خود نمائی و دلربائی بلب داشت. این از همان لبخندهایی بود که در مجالس رقص و کازینوها در چهره‌اش هویتا میشد. آنچه توانسته بود از زلف‌ها و پوست چهره‌اش که از اثر آفتاب خشک شده بود بر داشته و اثر سوختگی را ازین برد بود. با وجود این در محشندگی سابق را نداشت ولی خوشبختانه بدون یک توجه عمیق این موضوع بچشم نمیخورد.

الزا پرسید: حرکت می‌کنیم؟

جواب دادم: «آن» هنوز نیامده است.

پدرم بمن گفت: برو بالا بین آیا حاضر است. رفتن به کان دیر خواهد شد.

من لباسم را جمع کردم و از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق «آن» را کوفتم. او با صدای بلند مرا بداخل خواند. در را باز کردم و ودر در گاه ایستادم. «آن» لباس خاکستری بتن کرده بود. رنگ لباسش رنگ خاکستری فوق العاده با جلوه بود که بیشتر به سفیدی میزد و مانند نوری بود که در بامداد قبل از طلوع آفتاب در آسمان ظاهر میگردد. آتشب تمام جذبه‌های سن بلوغ و پختگی را در خود جمع داشت.

من بمحض دیدن «آن» در آن لباس گفتم: آه چقدر زیبا! چه لباس برازنده باشکوهی! او که در آئینه نگاه میکرد لبخندی

زدکه شیوه به لبخندهای بود که انسان در موقع جدا شدن ازیک نفر میزند و سپس گفت :

این رنگ یکی از رنگهای عالی است .

من هم گفتم : شما هم عالی و فریبنده هستید .

پیش آمد و گوش مرا آرام گرفت و در چشم من نگاه کرد .
چشمان آبی تیره داشت که من در آنها درخشش و نشاط بی اندازه دیدم .
او گفت : شما دختر کوچک خوبی هستید هر چند که گاهی رفتارتان عصبانی کننده است .

سپس از جلوی من بدون اینکه توجهی بکند گذشت و از پله ها پائین رفت . من هم دنبال او برای افتادم پدرم را دیدم که به استقبال او شتافت .

پدرم در حالیکه سرش را بطرف او بالا گرفته بود در پای پله اول ایستاد .

الزا هم پائین آمدن «آن» را می نگریست . من این صحنه را بخوبی بخاطر دارم در قسمت اول این صحنه گیسوان طلایی «آن» و شانه های ذیپایش دیده میشد .

قدرتی پائین تر چهره پدرم باروی برافروخته از شادی و دستهای که برای گرفتن «آن» پیش آورده بود بنظر میرسید و در آخر این صحنه اندام الزا بچشم میخورد .

«آن لارسن» هنگامیکه از جلوی پدرم گذشت لبخندی زد و دامن لباس را بدست گرفت و پرسید :

همدیگر را آنچاخواهیم دید؟ سپس رویمن کرد و گفت: سیل شما
با من بیایید.

راندن اتومبیل را بمن و اگذار کرد جاده در شب آنقدر زیبا بود
که من آهسته هیزاندم تایشتر از زیبائی شب محظوظ شووم «آن» خاموش
بود و بطوری در خود فرورفته بود که انسان تصور میکرد صدای موزیک
وساز و کرنای گوش خراش را دیورا هم نمیشنود. وقتی اتومبیل پدرم سر
یاک پیچ از پهلوی اتومبیل ما گذشت «آن لارسن» ابدآ توجهی نکرد. من
خود را در آستانه صحنه حادثه میدیدم که نمیتوانستم در آن
مداخله کنم.

در کازینو در نتیجه زبردستی پدرم ما یکدیگر را گم کردیم. پس
از چند لحظه در بار کازینو من به ال زابر خوردم که با یکی از آشنا یاش که
مردی از اهالی امریکای جنوبی بود و نیمه مست بنظر میرسید نشسته بود.
مرد ینکه دنیای به کارهای تأثیری علاقه داشت و با وجودی که نیمه
مست بود دوست داشت در باره تأثر صحبت کند. مخصوصاً وقتی دیدمن به
سخناش با علاقمندی گوش میدهم بیشتر تشویق شده بود. یک ساعت خوب
و خوشی در مصاحبت او گذراندم اما ال زا ناراحت بودواز این مذاکرات
خوش نمی آمد.

ناگهان مثل اینکه من از محل پدرم آگاه باشم پرسید که پدرم کجاست
و سپس از من دور شد.

مرد امریکائی لحظه غمگین شد ولی با نوشیدن یک ویسکی
دیگر حالت بجا آمد. من بچیزی نمی اندیشیدم و با مرد امریکائی

در گرفتن جامها شرکت میکردم و کاملا سرخوش و با نشاط بودم .
جریان کار وقتی با هزهتر شد که امریکائی خواست بامن برقصد .

هنگام رقص چنان حالتی داشت که مجبور بودم زیر بازوی او را
داشته باشم و سنگینی اش را روی بدنم تحمیم نمایم والبته برای این کار
توانایی زیادی لازم بود . ما آنقدر خندهیدیم که الزادستی بهشانه ام
زد و من حالت غرور آمیز او را دیدم ، خیال داشتم دست از امریکائی
بردارم و رهایش کنم تانقش بر زمین شود .

الراگفت : هرچه گشتم آنها را پیدا نکردم .

چهره هات و گرفته ای داشت ، پودری که بصورتش زده بود ازین
رفته بود و پوست سوخته اش دیده میشد حالتش رقت بار بود . من ناگهان
نسبت پیدرم خشم زیادی در خود احساس کردم . این حرکت خارج از نزاکت
او برای من غیر قابل فهم و توجیه بود .

مثل اینکه از یک چیز طبیعی اطلاع دارم به او گفتم : آه ، من میدانم
کجا هستند و سپس مرد ینکه دنیائی را در آغوش الزا انداختم و خود
دور شدم . باتأسف با خود فکر میکردم که الزا خیلی از من قویتر و سر-
حال تر است .

کازینو بزرگ بود و من دو بار یهوده سرتاسر آنرا گشتم بهایوان
هم نظری انداختم و آخر فکر موتوجه اتومبیل شد .

یک لحظه پیشتر طول نکشید که نزدیک اتومبیل رسیدم و آن دو
را از پشت شیشه عقب در داخل آن دیدم . نیم رخ آن دو که بهم چسیده
بودند و زیر انگل اس نور بزیبائی جلوه میکردند در مقابلم بود حتیا

باهم آهسته گرم گفتگو بودند زیرا حرکات لبها یشان دیده میشد بیشتر
میل داشتم از آنجا دور شوم ولی فکر الزا مرا مجبور کرد تادراتومیل
را باز کنم.

دست پدرم روی بازوی «آن» بود و آندو مثل اینکه متوجه حضورم
نشده باشند بطریق نگاهی کردند.

من گفتم : شما خوب اینجا خوش میگذرانید.

پدرم با صدایی که از آن عصبانیت میبارید گفت : کیست ؟ چه خبر
است ؟ اینجا چه میکنی ؟

در پاسخ گفتم : شما اینجا چه میکنید ؟ الزا یک ساعت تمام است
دنبال شما میگردد.

آن لارسن سر بر گردانید و با آهنگی که تأسف از آن میبارید آهسته
گفت : ما بخانه مراجعت میکنیم . به او بگو که من خسته بودم و پدرت
ناچار شد مرآباز گشت دهد . وقتی شما از تفریح و رقص خوب خسته شدید
با تومیل من برگردید . از خشم و نفرت میلزیدم و نمیتوانستم از فرط
غضب چیزی بگویم . فریاد کشیدم : وقتی خوب خسته شدیم ! مگر شم
نمیدانید که این رفتار چقدر رشت و ناهنجار است ؟

پدرم گفت : چه چیز رشت و ناهنجار است ؟

در پاسخ گفتم : تو یک دختر سرخ مو را بکنار دریا وزیر آفتابی
که تاب و تحمل آنرا ندا میآوری و اینکه از آفتاب سوخته و
برشته شده است و رنج میکشد او را رهایی کنی . کار ساده ایست ؛
به او چه بگوییم ؟

آن لارسن با حالتی خسته روی بجانب او کرد پدرم در پاسخ
نگاهش خنده در چهره اش نقش بست . من که در نهایت غیظ بودم چنین
گفتم : من میروم ... من میروم به او بگویم که پدرم خانم دیگری را
پیدا کرده است و دیگر احتیاجی به او ندارد . اینطور نیست ؟
فریاد اعتراض و تعجب پدرم بلند شد و در همان لحظه نیز آن لارسن
کشیده محکمی بصور تم نواخت . فوری سر خود را از آتومبیل بیرون
کشیدم صور تم میساخت و در دشیده دی در آن حس میکردم . پدرم
آمرانه گفت : فوری معدتر بخواه .

نزدیک در ایستاده بودم و در خاطرم طوفانی از افکار گوناگون
بر پا بود .
اغلب رفتار و کردارهای شایسته و نجیبانه خیلی دیر در مغز من
رسوخ میکند .

پس از لحظه «آن لارسن» گفت جلو بیاید .
در این موقع حالتش تهدید کننده و خشمگین نبود و من پیش رفتم
دستش را روی چهره ام گذاشت و با آرامی شروع به سخن کرد : اینقدر
فکر بد در خاطرتان راه ندهید منم برای الیزا متأسف هستم ، ولی شما
برای اینکه به این پیش آمد صورت مطلوبی بدهید خیلی حساس هستید .
فردا در این باره با هم صحبت خواهیم کرد و من برای شما چگونگی را

شرح خواهم داد . سپس پرسید :
آیا شما را اذیت کردم ؟

با ادب پاسخ دادم : اختیار دارید .

از این نرمی و مهربانی ناگهانی که در پی عصباتیت بمن دست داده بود چنان دچار تأثیر شدم که دلم میخواست گریه را سر بدهم . ایستاده بودم و رفتنه آندو را تماسا میکردم . خستگی و فشار عجیبی در خود حس میکردم و تنها امیدواری و مایه تسلیتی در آن لحظه ظرافت و دقت احساس شخصی ام در این امر بود . آهسته و با قدمهای خسته به کازینو برگشتم و در آنجا از ارا دیدم که مردینگه دنیائی در حال مستی اورا چسبیده است بطور عادی گفتم : « آن » حالش خوب نبود پدرم مجبور شدارا بخانه برساند . حال برویم چیزی بیاشاهیم ؟

بدون اینکه جوابی بدهد مرا نگاه میکرد . من هم که در خاطر ام دنبال دلیل قانع کننده برای اثبات این موضوع بودم گفتم : حالت استفراغ به او دست داده بود و تمام لباسش آلوده شده بود . این دلیل بنظرم قانع کننده و حقیقی می آمد ولی الزا آهسته شروع بکریه کرد در اینحالت چهره اش را یأس فراوانی گرفته بود من از مشاهده او بی اندازه مشوش شدم واز جا در رفتم .

- اوه سییل ! اوه چقدر ما با هم خوشبخت بودیم ...

دم بدم صدای گریه اش بلندتر میشد . مرد امریکائی نیز همراه او گریه میکرد و این کلمات را نیز میگفت : آری ما با هم خوشبخت بودیم چقدر خوشبخت بودیم . در این موقع من در دل پدرم و « آن » ناسرامی - گفتم . دلم میخواست هر چه از دستم بر هی آید انجام دهم تا از گریه و ذاری الزای بیچاره و مرد امریکائی جلوگیری کنم .

به الزا گفتم : الزا باز هم باشم احرف دارم بامن بیایید .

الزا در پاسخ گفت : بزودی برای برداشتن چمدانهایم خواهم آمد :
سیل خدا حافظ ، ما با هم روزگار خوشی داشتیم .
با وجود اینکه روابط من با او فقط به مدلباس و گفتگوهای عادی
محدود نیشد ، در آن لحظه حس میکردم يك دوست صمیمی و قدیمی را
از دست میدهم . برگشتم و بسرعت بطرف اتومبیل دویدم .

۶

صبح آن شب خیلی به سختی و سنگینی از خواب بیدار شدم . علت آنهم ویسکی های شب قبل بود . وقتی بیدار شدم خود را روی عرضن تختخواب دیدم . دهانم تلغیخ بود و بدنم از خستگی و کوفتگی غیرقابل تحملی رنج می کشید .

شماع آفتابی از شکاف پنجره بداخل اتاقم افتاده بود و غبارهایی در داخل آن موج میزد . نه دلم میخواست از رختخواب بیرون آیم و نه میل داشتم همانجا بمانم . از خودمی پرسیدم اگر امروز الزا برای برداشتن چمدانهاش بباید ، پندرم و «آن» از دیدن اوچه حالی خواهد داشت ؟ در این فکر بودم و کوشش میکردم که از جایم بیرون آیم ، بالاخره از تختخواب بزر آمد و گیج و آندوهنا ک روی چوب فرش کفاطاق که خنک بود ایستادم . تصویرم در آئینه مقابل بود . چشمانم بیش از اندازه باز شده و لبهاش گرفت بود از خودمی پرسیدم : آیا این چهره عجیب

ازمن است ؟

آیا ممکن است به سبب این لبها و این شکل و قیافه کریه آدم
پست دیهوده و کوتاه فکری باشم . پس اگر کوتاه فکرهستم چطور خودم
به آن بی می برم ؟ در آن موقع خوشمی آمد از خودم بیزار و متفتر باشم .
از چهره خودم که از شب زنده داری و عیاشی شب قبل گونه هایش فرو
رفته و بزشته گراییده بود بدم بیاید . پس شروع کردم با صدای بلند بتکرار
کردن کلمه عیاشی و چند بار آنرا تکرار کردم . در آنحال که
پچشمان خود در آئینه نگاه میکردم ناگهان خنده ام گرفت .

راستی چه عیش و خوشگذرانی بیهوده . چند موجود بد بخت ،
یک سیلی و سپس گریهها و اشگک ریزیها ، افسوس و هزار افسوس
دانداهایم را شتم و پائین آمدم .
پدرم و « آق » در ایوان بهلوی هم نشسته و به صرف صحانه
مشغول بودند .

سلام سرد و نامفهومی کردم و در مقابلشان نشتم . جرأت نداشتم
به ایشان نگاه کنم ولی پس از لحظه سکوت شان مجبورم کرد سرم را
بلند کنم . خطوط صورت آن لارسن کشیده و نمایان بود . آری تنهاعلامتی
که نماینده یک شب عشق و لذت بود در صورتش خوانده میشد . هر
دو نفر لبخندی بلب داشتند و خوشحال بنظر میرسیدند .

این موضوع مرا زیر تأثیر قرارداد . زیرا خوشبختی همیشه بنظر
من یک موقیت و پیروزی بوده است .
پندم از من پرسید : خوب خواهد بود ؟

من جواب دادم : ای ، دیشب خیلی ویسکی خوردم .

یک فنجان قهوه برای خودم ریختم و آنرا بلب نزدیک کردم و چشیدم . ولی فوری فنجان را روی میز گذاشتم . در خاموشی هر دونفر یک نوع انتظار و کیفیتی بود که هر انوار احت میکرد . من برای تحمیل این خاموشی خسته بودم و تاب نمی آوردم . از ایشان پرسیدم : چه خبر است ؟ شما حالت وضع اسرار آمیزی دارید .

«آن» هم که بمن نگاه میکرد باحالات اعتراض گفت : من میخواستم به شما چیزی بگویم .

خیال کردم حتماً مأموریت دیگری برای رفتن نزد الزابن محول خواهد کرد . ولی او رویش را بطرف پدرم کرد و گفت : پدر شما ومن میخواهیم باهم ازدواج کنیم .

من خیر به او و پدرم نگاه کردم . انتظار داشتم که پدرم با یک اشاره ، بایک چشمک ، هرا از این موضوع مطمئن کند . اما او بدستهایش نگاه میکرد . با خود گفت : «این غیر ممکن است » ولی با تمام اینها میدانستم که این موضوع حقیقت دارد .

پس در جواب گفتم : بسیار فکر خوبی است .

من نمیتوانستم باور کنم پدرم که اینقدر با ازدواج مخالفت دارد و میخواهد آزاد باشد در یک شب برای ازدواج تصمیم بگیرد ... این کار همه زندگی مارا زیر و رو میکرد و آزادیمان از دست هیرفت . بطور مبهم زندگانی سه نفر یمان در مقابل مجسم شد : زندگی ناگهان تغیر یافته که هوش و معرفت «آن لارسن » به آن رنگ و

آمی داده بود . دوستانی با فراست و شب نشینی های خوش و پر از کیف و آرامش . . . ناگهان در من حس نفرتی نسبت به اشخاصی مانند آن مرد آمریکائی و الزا ایجاد گردید حس غرور آمیخته با میل به برتری وجود را فرا گرفت .

باز تکرار کرد : فکر بسیار خوبی است و سپس بروی هر دو لبخند زدم .

پدرم گفت : دختر ملوسم، گربه کوچولو، من میدانستم تو از این موضوع خوشحال خواهی شد .

پدرم قدری هست ولی خوشحال بود و از خستگی عیش شب گذشته خطوط چهره اش عوض شده بود . چهره «آن» هم از پیش ظریفتر و زیباتر بنظر میرسید .

پدرم دو باره گفت : دختر ملوسم، گربه کوچکم، بیا اینجا . بگردام دست انداخت و مرا بطرف خود کشید . من در برابر هر دونفرشان زانوزدم هردو باملاطفت و تأثیر مهر آمیزی مرانگاه میکردن و بر سرم دست مهر میکشیدند . در آن لحظه این فکر از سرم دور نمیشد که زندگانی من در آستانه تغییر و تحولی قرار گرفته است و من در حقیقت برای ایشان گربه حق شناس و با وفاتی پیش نیستم . هماورای این افکار و احساس خود، آن دورا میدیدم که از خیلی پیش با هم ارتباط دارند و این ارتباط بروزهای آینده نیز کشیده میشود . روابطی که من با آنها آشنایی نداشتم .

با کمال میل چشمها یم را بستم و سرم را روی زانوشان نهادم و

با خنده آنها همراهی کردم. مگر خوشبخت نبودم؛ آن لارسن زن خوبی بود و در نهادش چیز قابل سرزنشی نمیدیدم. او در آینده مراندر زمیداد، هدایت میکرد و راه و مصلحت زندگی را بمن نشان میداد. من دختر کاملی میشدم و پدرم هم بسر و سامانی میرسید.

پدرم برخاست تا برود یک بطربی شامپانی بیاورد. از این موضوع دلم بهم خورد و در خود حس نفرتی کردم. او خود را خوشبخت میدانست. و سبب این خوشبختی هم اغلب یک زن بود.

«آن لارسن» گفت: در این مورد من فقط از شما قدری ترس داشتم.

پرسیدم: چرا؟

در حالی که انتظار جواب داشتم، اینطور حس میکردم که پس مخالفت من ممکن بود از ازدواج شان جلوگیری کند.

آن لارسن گفت: می ترسیدم که شما از من ترس داشته باشید. و پس از ادادی این جمله شروع بخنده کرد.

من هم با او خنده دیدم زیرا در حقیقت قدری از او ترس داشتم. او به این طریق بمن فهماند که از این موضوع اطلاع دارد و هم اینکه این مخالفت و ترس بیهوده است.

سپس پرسید: عروسی دو نفر پیر بنظر شما هستخر نمی آید؟ پدر هم را دیدم که یک بطربی زیر بغل دارد و با نشاط و شادی میرقصد و پیش می آید. بهمین جهت با یقین و اطمینان خاطر گفتم: شما پیر نیستید. پدرم در کنار «آن» نشست و دستش را بگردن او انداخت در این

موقع آن لارسن حرکتی پر از ناز و کرشمه بین خود داد و بسوی پدرم متوجه شد. از مشاهده این حرکت فوری چشمانم را بزیرانداختم و با خود گفتم حتماً برای همین ناز و کرشمه‌ها و برای این خنده‌ها و برای این بازوی محکم و زیبا و همین نشاط و حرارت است که پدرم با او ازدواج می‌کند. چهل سالگی، ترس ازتهائی و شاید آخرین کوشش‌ها و جنبش‌های حواس... من هر گز به «آن لارسن» مانتند یاک زن نگاه نکرده بودم بلکه اورا بالاتر میدانستم و مانتند جوهر وجود تصور میکردم. در او همیشه ظرافت، هوش و اعتماد بنفس را دیده بودم و هر گز فکر نمیکردم او هم پایی بند و اسیر تمایلات نفسانی است. حس میکردم که پدرم از این ازدواج بخود میبالد: آری پدرم «آن لارسن» خود پسند و بی اعتنا را بزیست میگرفت. آیا او را دوست میداشت، و میتوانست مدت درازی دوست بدارد؟

آیا من میتوانم این هم و هجابت را با علقوه‌ای که به الزا داشت به سنجم؟ چشمانم را بستم. آفتاب مرا سست و بیحال میکرد هرسه نفر درایوان بودیم و وجودمان از یک سکوت پرمعني و ترس، ترس هفتنه، و خوشحالی هرموزی پر و لبریز بود.

آن روز الزا بخانه بر نگشت. یک هفته به تنده سپری شد. هفتة که بخوشی گذشت و در عرض آن‌ها از زندگی آینده و روزها و ساعات آن سخن گفتیم.

من و پدرم که به این زندگی جدید عادت نداشتیم به سختی آنرا تحمل میکردیم. زیرا ابدانصور آنرا هم نکرده بودیم: هر روز سر ساعات

نیم بعد از ظهر برای خوردن ناهار ، یک رستوران معین رفتن و شبها در خانه شام خوردن و سپس همانجا ماندند. از چیزهایی بود که پدرم هیچوقت تصور امکان آنرا هم نمیکرد. با وجود این دیگری نظمی و بی بند و باری را وداع گفت و راه یک زندگی هرتب و با بر نامه را پیش گرفت. بدون شک تمام این ترتیبات چه برای او و چه برای من جزو نتیجه سلیقه و فکر و فراست «آن» مربوط به عامل دیگری نبود .

من از این یک هفته خاطره دارم که امروز دوست دارم هر چند با محنت و اندوه توأم باشد آنرا بخاطر بیاورم . در آن چند روز «آن لارسن» باحالتی امیدوار و بایکدنسیا ملاحظت به استراحت هی پرداخت و پدرم هم از دیدار او شاد و خرسند بود .

هر بامداد آن دو را میدیدم بهم تکیه داده اند ، خندان ، بی غم ، و با چشم اندازی گود افتاده پائین می آمدند و قسم میخورم که دلم میخواست این شادی و رضایت تمام عمر ادامه داشته باشد .

شبها اغلب بساحل میرفتم و در یکی از کافه های رو بدریا چیزی میخوردیم . کسانی که ما را میدیدند بچشم یک خانواده سه نفری به ما می نگریستند ، و من که تا آنوقت عادت داشتم تنها با پدرم خارج شوم و خنده های موذیاته یا ترحم آمیز دیگران را تحمل کنم از وضعیت جدید که با سن و سالم مطابقت داشت لذت می بردم .

قرار براین بود که مراسم عروسی در مراجعت پاریس انجام گیرد . بیچاره سیریل با همت به این تغییرات داخلی ما نگاه میکرد ولی تنها بایان قانونی آن او را خوشحال میداشت .

من و اوروزها به قایق رانی می پرداختیم و هر وقت دلمان می خواست
یکدیگر را می بوسیدیم . اغلب هنگامی که او لبهاش را روی لبهای من
فشار میداد ، چهره قرمز و کمی کوفته « آن لارسن » در بامداد هر روز
بخاطرم می آمد که یک نوع سستی ، لذت و رضایت از عیش و سر مستی
شب گذشته در آن ترسیم بود . و من هم همان حالت را آرزومیکردم و
بر آن حسرت می خوردم . بوشهای پیاپیان رسید ولی سیریل مرا بر استی
و از روی علاقمندی دوست نمیداشت حتماً در آن هفته من مانند یا کرفیة
برای او بودم .

ساعت ۶ بعد از ظهر وقتی از گردش در جزیره ها بر می گشیم
سیریل قایق را از آب به ساحل روی شن ها می کشید . سپس با هم راه
می افتادیم و از جاده باریک داخل جنگل می گذشیم تا بخانه برسیم . در
راه برای اینکه سرگرم بشویم به تقلید قبائل سرخ پوست سر بدنبال
هم می گذاشیم . او تا رسیدن به خانه چندین بار مرا می گرفت و با فریاد
پیروزی و فتح مرا بزمین می انداخت و محکم نگاه میداشت و سپس بی
در پی می بوسید . اینکه هنوز مزء آن بوشهای را در حالیکه نفس نفس
میزدیم با صدای طبیدن قاب سیریل که روی سینه من قرار داشت و با صدای
امواج دریا هم آهنگ بود ، بیاد دارم ... یک ، دو ، سه ، چهار ، صدای
تپش قلب و یک دو ، سه ... صدای آرامش دهنده آب بروی شنها . سیریل
قدرتی نفس تازه می کرد و سپس دوباره بوشهایش را از سر می گرفت و
مرا محکم می فشد دیگر صدای امواج دریا بگوشم نمیرسید ولی صدای
تپیدن تند قلبم در گوشم صدا می کرد .

یک روز غروب در همین حالت بودیم که صدای «آن لارسن» مر از سیریل جدا کرد.

سیریل روی من دراز کشیده بود هردو در زیر تابش سرخ رنگ آفتاب غروب نیمه لخت بودیم ولی حالا می فهمم که این وضعیت «آن لارسن» را دچار اشتباه کرده است. اونام هرا با آهنگی کوتاه صدا کرد.

سیریل با خیزی از جابر خاست و بمحض دیدن «آن» بسیار شرمنده شد. هنهم بنوبه خود به آهستگی از جابر خاستم و به «آن» نگریستم. او بطرف سیریل متوجه شد و خیلی ملايم به او گفت: انتظاردارم که دیگر شمار نه بینم.

سیریل جوابی نداد فقط خم شد و بوسه بر شانه من زد و سپس دور شد. این حرکت خیلی مورد تعجب من گردید و مانند اینکه تعهدی داشته باشم مرا متاثر کرد. «آن» با همان حالت خشن و گرفته بمن نگاه می کرد. مثل اینکه درباره روابط من با سیریل خیال دیگری در سرش راه یافته بود. اگر چنین تصوری داشت دیگر آنطور سخن گفتن معنی نداشت.... من بر خاستم و در کمال شرمندگی و ادب بسمت اورفتم. او با دست شاخه از درخت کاج را از شانه ام برداشت و نگاهی عمیقی بمن افکند. من چهره اورا یک بار دیگر در زیر پرده و نقابی از گیظ و نفرت دیده، چهره که پراز بیزاری و سرزنش بود و در این حالت زیبائی مخصوصی می یافت که من از دیدن آن ترس داشتم.

او گفت: شما باید بدانید که سرانجام این نوع تفریح و خوشگذرانی ها

هممولا شمارا به درمانگاه پزشک خواهد کشید.

در حالیکه ایستاده و خیره بمنگاه میکرداين کلمات را میگفت،
و من ازشنیدن آنها دچار اندوه و رنج شدیدی شدم ، او از آن ذنهای بود
که می توانست ایستاده و بدون کوچکترین حرکتی سخنانش را بگوید ،
در صورتیکه برای من اینطور موقع لازم بود به میزی تکیه کنم یا
چیزی در دست بگیرم و روی پاهایم حرکت کنم و بدنم را جلو و
عقب بدهم .

در پاسخ گفتم : دیگر مبالغه نکنید من فقط سیریل را بوسیدم و این
هم باعث مراجعت من بدرمانگاه پزشک خواهد شد .

هانند اینکه تصور کند من دروغ میگویم ، پاسخ داد : از شما
خواهش می کنم دیگر او را نهییند و در این مورد هم ابدآ اعتراضی
نداشته باشید . شما هفده سال بیش ندارید من اکنون تا اندازه هستول
رفتار و کردار شما هستم و اجازه نخواهم داد زندگی و آینده خود را بر باد
دهید . از اینها گذشته شما باید خود را برای امتحانات آماده کنید .

پس از گفتن این سخنان روی بگردانید و بسمت خانه روان شد .
ز بهت و حیرت توانای خود را از دست دادم و بروی زمین افتادم .
او به آنچه میگفت یقین داشت و ابدآ بدلاعل من برای انکار این موضوع
اهمیتی نمیداد . مثل اینکه اصلاح من وجود نداشت و آن سیل همیشگی
نبودم که از مدت‌ها قبل می‌شناخت و اینک او را اینطور رنج میداد . تنها
حایه امیدواریم پدرم بود . فکر میکردم که او این بار هم هانند همیشه

اینطور خواهد گفت: «گربه کوچولو، دختر ملوس، این پسر کیست؟ بگوبدانم لااقل زیبا و تندرست هست؛ و دختر جان از جوانان هر زه به پرهیز لازم هم بود که پدرم اینطور بگوید و گرنه تعطیلات دیگر برای من ارزشی نداشت.

خوردن شام مانند کابوسی گذشت. دلم میخواست «آن لارسن» بمن میگفت: «من آدم دهان لقی نیستم و موضوع را پیدرت نخواهم گفت بشرط اینکه بمن قول بدھی خود را برای امتحانات آماده کنی.» اما این نوع رفتار با افکار او مغایرت داشت و بهمین جهت من از او متنفر و بیزار شدم. پس از شروع شام بسود که او مثل اینکه ناگهان بخاطرش رسیده است پیدرم اینطور گفت: ریموند من خیلی مایلم که شما بدخترتان اندرز بدهید و اورا راهنمایی کنید. امروز من او را در جنگل با سیریل دیدم و از پشت بخوبی ییدا بودند.

پدرم که میخواست این سخنان را شوخی تلقی کند، چنین گفت:

چه گفتید؟ این دونفر چه میکردند؟

من با صدای بلند و با حرارت گفتم: پدد! من فقط سیریل را می-
بوسیدم «آن» خیال کرد که ...

«آن» سخن مرا قطع کرد و گفت: من چیزی تصور نکردم فقط خیالی کنم بهتر است سسیل چندی این را بطرد طع کند و مشغول مطالعه و فراگرفتن درس‌های فلسفه‌اش باشد.

پدرم گفت: دختر عزیز آیا این پسرک با همه اینها پسر خوبی هست؟

«آن» گفت: سیل هم دخترخوبی است و بهمین جهت است که اگر برایش پیش آمد ناپسندی رخ دهد من متأسف خواهم شد. در اینجا و بادرنظر گرفتن آزادی کاملی که از آن برخوردار است ویکاری و روابط دائمی که با این جوان دارد این پیش آمد غیرقابل احترام است. اینطور نیست؟

به شنیدن «اینطور نیست؟» من سر بالا کردم و پدرم با حالتی ناراحت و رنجیده سر زیر آنداخت و گفت: بی شک حق باشماست. بلی دخترم تو باید کمی کار کنی. آیا نمیخواهی لااقل یک بار درس فلسفه اات را دوره کنی؟

خیلی مختصر گفتم: فلسفه بچه درد من خواهد خورد.
پدرم کمی بمن نگاه کرد و سپس روی بگردانید. من دیگر غرق شرمندگی بودم.

سپس متوجه شدم که بیقیدی و در بند نبودن تنها چیزی است که بزندگی روح میدهد و من نباید در صدد پیدا کردن دلائلی باشم تا به آن وسیله خود را تبرئه کنم.

«آن» دست مرا گرفت و گفت: نگاه کنید چیزی نیست فقط باید مدت یکماه بعض اینکه دختری باشید که برای تفریح به جنگل میروید دختر مدرسه خوبی بشوید. آیا این کار مشکل و کشنه ایست؟

من گفتم: چرا، خیلی مشکل است.
آنقدر این جمله را آهسته گفتم که آندو یا نشیدند یا نخواستند

بشنوند . فردا صبح آنروز من هشقول مطالعه درس فلسفه بودم و به این جمله برگسون فکر میکردم و چند دققه کوشش لازم بود که آنرا بفهمم . با آنکه ممکن است اختلافی بین علت و معلول مشاهده شود و با آنکه نمی‌توان خط مشی اخلاقی مسلمی که متکی بر شناسایی عمیق برگنے اشیاء باشد معین کرد ولی قدر مسلم آنست که آدمی همواره نیروی عشق به - انسانیت را از تماس با اصل پیدایش نوع استخراج کرده است . »

این جمله را اول برای اینکه دچار هیجان نشوم آهسته و سپس با صدای بلند تکرار کردم و بالاخره چون معنی آنرا درک کردم خود را مانند اولین باری که آنرا خوانده بودم سرد و ناتوان یافتم . من دیگر نمیتوانستم بخواندن ادامه دهم . و همانطور که به سطر های بعد با دقت نگاه میکردم ناگهان در وجود هیجانی برپا گردید . این طوفان مرا از جا کند و روی رختخوابم انداخت .

به سیریل فکر میکردم که در قایقش نشسته و در خلیج انتظار مرا می‌کشید . و باز در فکر حرکات و بالا و پائین شدن قایق ، و هزة بوشه ها و هم چنین آن لارسن ، بودم . بطوری فکر میکردم که بلند شدم روی رختخوابم نشتم و در حالیکه قلبم بشدت میزد با خود گفتم : چقدر این افکار احمقانه و عجیب است و چقدر من بچه لوس و تنبیلی هستم و ابداً حق ندارم اینطور افکار را در مغزم راه دهم . اما با تمام اینها و بخلاف میام به فکر کردن ادامه دادم : آن لارسن موجود مضر و خطرناکی است و باید بهتر ترتیبی که ممکن است او را از سر راه خود بردازم . بیاد

حالت خود هنگام صرف صحابه می‌افتادم که از کینه و خشم دندانها یم را بهم فشار میدادم و میلرزیدم. این حسی بود که من هر گز نمی‌توانستم خود را ازداشتن آن مورد سرزنش قرار ندهم: آری این درست همان نکته بود که من آن لارسن را بواسطه آن سرزنش می‌کردم زیرا او بود که به این وسیله تخم کینه را در من کاشت و حس عزت نفس و اتکای بخود را در من کشت. من که طبعاً برای خوشحالی، دوستی وصفاً و یقیدی و آزادی خلق شده بودم توسط او بدنیائی پراز سرزنش ها و بدینی ها وارد می‌شدم که در آنجا خود را سرگردان و گم شده می‌یافتم و فکر می‌کردم که در دنیای اوجه چیز برای من آماده است. من توانائی اورا می‌سنجدید: او پذرم را خواسته بود به او دست یافته بود. و اینک می‌خواست اورا شوهر خود بسازد و هنهم نادرختی او باشم وزندگی ما را تحت نظم در آورد و سروصورتی بدهد.

شاید او ما را خوبیخت می‌کرد و من حس می‌کردم که ما اشخاص بی‌بند و بار چگونه تسلیم نظریات او می‌شدیم و زیر مسئولیت او قرار می‌گرفتیم. او از این قلمروهم بالآخر میرفت زیرا پرکار و با فراست بود. اما، از هم‌اکنون بدم از من فاصله می‌گرفت و چهره در هم رفته اش در سر میز شام هر رنج میداد. وقتی بیاد خاطره های گذشته می‌افتادم که چطور آن روز هنگام با مداد در کوچه های روشن پاریس، سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم، دلم می‌خواست زار بگیریم. اینک تمام آن خاطره ها بر باد رفته بود و من بنوبه خود زیر فرمان وهدایت «آن-

لارسن « قرارمیگرفتم . سپس باز با خود می گفتم : من از این موضوع رنج نخواهم برد زیرا او با فراست و متنانت و کاردانی رفتار خواهد کرد و من توانانم ابراز وجود در برابر او را ندارم و شاید پس ازش ماه اساساً این فکر از خاطرم برود .

نه ، بایستی قد راست کنم و تا دیر نشده است پدرم را در یا بهم و زندگی شیرین گذشته را از سر گیرم . این دو سال عمر که بر من گذشت چقدر خوش و فرح انگیر گذشت . من چطور همین چند روز قبل تمام خاطرات شیرین و آزادیها را از خود دور کردم ... آزادی فکر و حتی آزادی کج فکر کردن و یا کم فکر کردن و آزادی برای اینکه خودم راه زندگی ام را انتخاب کنم و خودم را برای این انتخاب بر گزینم . شاید بتوانم کلمه « خودم » را بکار ببرم . زیرا من موجود خمیری شکلی بیش نبودم . اما خمیری که از گرفتن قالب و شکلی که با آن تحمیل میشدرس بازمیزد . میدانم که در تغییرات افکاری که در بالا گذشت ممکن است مرا دارای کمپلکس عجیبی بدانند . مثلاً مرا متهم باین کنند که پدرم رتا سرحد عشق و میل جنسی دوست میداشته ام و یا اینکه نسبت به « آن لارسن » زیبا دارای احساسات زشت و منحرفی بوده ام . ولی من خود علت های واقعی را میدانم : گرما بود ، برگسون بود . و سیریل بود ، یادست کم غیبت سیریل بود .

تمام بعد از ظهر را در حالت بد و ناگواری در این موضوع فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که ما وزندگیمان دست خوش و بازیچه آن لارسن شده ایم .

من عادت به فکر کردن نداشتم ، این کار مرا عصبانی میکرد
بهمن جهت سر میز ناهار هانند صبح هنگام صحابه خاموش مانده و
سخنی نگفتم . شاید پدر خودش را مجبور دید سکوت مرا بشکند و
قدرتی شوختی کند . او گفت : آنچه من از جوانی دوست دارم آن سر-
خوشی و گفتگوهای آن است . با خشونت به او نگاه کردم میدانستم
که او جوانی را دوست دارد و گرنه هرگز در این باره با او به گفتگو
نمیبردیم . چقدر در روزهای گذشته با او از عشق ، از مرگ و از
موسیقی و چیزهای دیگر گفتگو کرده‌ام . اما حالا خودش مرا ترک
می‌کند و از خود میراند . به او نگاه میکردم و از فکرم می‌گذشت . «تو
هاندیش مرادوست نداری تو بمن خیانت میکنی » میخواستم این موضوع
را نه از راه گفتن بلکه با نگاه کردن باو بفهمانم . در خاطرم طوفان
عجیبی بر پابود . او هم بمن نگاه کرد اورا بہت زده و درمانده دیدم شاید
فهمید که دیگر این بار شوختی و بازی نیست و روابط ما دستخوش خطر
شده است .

«آن لارسن» بمن نگریست و گفت : چهره شما گرفته است و من
از اینکه برای کار کردن بشما فشار آورده‌ام پشیمانم .

من جوانی نگفتم و از خودم که در این درام عجیب جاومیرفتم و
نمیتوانستم بازایstem بیزار و متفرق بودم . شام پیاپان رسید و ما به آیوان
رفتیم و در روشنایی سه گوشی که از داخل اطاق ناهار خوری به آنجا
افتاده بود نشستیم در آنجا دست آن را دیدم که حرکت میکرد و در
جستجوی دست پدرم بود . منهم بیاد سیریل افتادم و میل داشتم در این

ایوانی که از صدای سوسلشها و نورهای پر بود او هم بود و مرا در آغوشش ،
میان بازوی اش میگرفت و فشار میداد . دلم میخواست مورد نوازش و
دلداری قرار گیرم . پدرم و آن خاموش بودند : ایشان شبی را از عیش و خوشی
در پیش داشتند . ولی من بایستی درس فلسفه ام را بخوانم : با برگسون
مشغول باشم سعی کردم گریه کنم ، و دلم برای خودم بسو زد ولی بینایده
بود این برای « آن لارسن » بود که دلم میسوخت و بحالش تأسف میخوردم
مثل اینکه از غلبه خود براو اطمینان داشتم .

بخش دوم

۱

از این لحظه بعده بطوری همه چیز را بیاد دارم که برای خودم هم
موجب تعجب است.

آزاد بودن و اختیار خود را داشتن و خود خواهی همیشه برای من
یک امر طبیعی بوده است و در میان آنها پرورش یافته ام. اما در آن چند
روز، زندگی من بکلی دچار تغیر شده بود و من که میبايستی فکر کنم
و سرکات و رفقار خود را مورد بازرسی قرار دهم سخت پریشان خاطر
شدم.

برای اینکه درنهادم آشتی و سازشی برقرار سازم و خود را قانع
کنم از تمام مراحل بیم و هراس دارمیم گذشتم و با خود گفتم:
این فکر و تصور در باره «آن» مانند فکر جدا شدن ازپیدم، فکریست

و بی ارزشی است و حتی وحشیانه است. ولی آخرچرا آندو در باره‌من اینطور فکر و قضاوت می‌کنند؟ برای اولین بار در زندگی پی بردم که خودم از ضمیرم جدا می‌شوم. پی بردن به این دوگانگی در وجود، مرا سخت دچار حیرت کرد. دلائل خوبی برای اقنان خود می‌یافتم و اینها را آهسته بخود می‌گفتم. و همانطور که خود را صمیمی و راستگو میدیدم، تاگهان یک نفردیگر در وجودم قدر است می‌کرد و علیه دلائل من فریاد می‌کشید و با وجود اینکه تمام آن دلائل بنظر راست می‌آمد بمن می‌گفت که خودم را گول می‌زنم و بخود دروغ می‌گویم.

ولی در حقیقت آن دیگری که در وجودم بود آیا مرا گول نمی‌زد؟ آیا ممکن نبود که این روشن بینی خود از بزرگترین اشتباهات باشد. ساعتهای بسیاری در اطاق‌ماندم و با خود در کشمکش بسر بردم تابدانم؛ آیا ترس و دشمنی که نسبت به «آن» لارسن داشتم موجه است یا اینکه راستی من دختر خود خواه و بی‌تریتی هستم و از آزادی بیجا و ناروائی استفاده می‌کنم.

همانطور که روزه‌ام گذشت، من روز بروز لاغرتر می‌شدم. در ساحل فقط روی شنها می‌خوایدم و سرمیز غذا خاموش می‌ماندم و سخن نمی‌گفتم و همین‌ها باعث ناراحتی آنان می‌شد. «آن» لارسن را مینگریستم و همیشه مترصد حرکاتش بودم و با خود می‌گفتم: این نگاه وحالتی که پیدم نشان میدهد آیا برای عشق نیست؟ آنهم عشقی که دیگر پیدم هرگز مانند آنرا نخواهد چشید. من چطور می‌توانم با این لبخندهایی که «آن لارسن» بمن میزند و در اعماق آنها اضطراب نهفته است، نسبت

به او بدین باشم .

ولی ناگهان «آنلارسن» میگفت : ریموند وقتی پاریس بر-گردید ... این جمله هرا بیاد روزهای زندگی آینده و دخالت‌های او می‌انداخت و مو بر بدنم راست میشد . در وجودش دیگر چیزی جز خونسردی و مهارت و زرنگی بی اندازه ، نمیدیدم و باز با خود میگفتم او خوب‌سرد است و ماحرارتبی و عجول هستیم . او درست دارد فرمان بدهد و ما اشخاص آزادی هستیم او بمردم اهمیت نمیدهد در صورتیکه ما آنرا دوست داریم . بالاخره او آدمی است تودار و ملاحظه کار و عکس ما آدمهای ساده و خورسنگی هستیم . فقط مادونفر : من و پدرم ، زنده دل و شادیم و او میخواهد با این خونسردی و رفتار ملایم وزیر کانه‌اش کم کم مانند ماری بیان مابغزد و از حرارت زندگی و آزادگی ما استفاده کند و همه چیز ما را بربادهد .

با خود تکرار میکردم : یک مارزیبا . یک مار خوش خط و خال . او بمن نان تعارف میکرد و ناگهان من بخود می‌آمد و رشته افکارم پاره میشد .

فریاد میکشیدم : این دیوانگی است . این «آنلارسن» روشنفکر و با فراست است «آنلارسن» همان ذنی است که بفکر تو و خواهان نیکبختی توست . اگر کیفیت زندگی اش با خونسردی توأم است تو حق نداری آنرا محل ایراد و انتقاد قراردهی .

همین خونسردی اور اژه‌زاران عیب و نقص کوچک بر کناره میدارد . همین ویقه نجابت است . یک مار خوش خط و خال . . من خود را ازینگوته

فکر کردن شرمنده میدیدم . به «آن» نگاه میکردم و در دلم ازاو بالاحاج
و التماس در خواست بخشدگی داشتم . او گاهی متوجه این نگاهم میشد
و در اینحال چهره اش از عدم اطمینان در هم میرفت و گفتگویش را قطع
میکرد . سپس بحسب غریزه پدرم نظری میانداخت و او هم از روی تحسین
و با استیاق به او هینکریست و اما بعلت اضطراب او پی نمی برد .

بالآخر من با آنجا میرسیدم که محیط اطرافم را غیر قابل تحمل کنم
و خودم هم این وضع را نمی بستدیدم و از آن بیزار بودم .

پدرم تا اندازه که میسرش بود و رو جهادش اجازه میداد از این
موقعیت رنج میرد . یعنی باید بگوییم رنج میرد . زیرا او دیوانه «آن
لارسن» بود . دیوانه خودخواهی و عیش و خوشی بود و جز برای این چیزها
ذندگی نمیکرد . یک روز هنگامی که پس از آب تنی با مدداد در آفتاب
ووی شنهای ساحلی استراحت میکردم آمده و در کنارم نشست و بمن
نگریست ، حس کردم که نگاه او را ناراحت میکند .

میخواستم بلند شوم و با خوشروئی ساختگی باو پیشنهاد کنم که
برای آب تنی بدربیا برود ولی اودستش را روی سرم گذاشت و با صدای
بلند گفت :

«آن» ، یا واین دخترک را نگاه کن که چطور مثل ملخ لاغر شده
است . اگر راستی این لاغری از کار کردن برای امتحان است لازم نیست
دیگر ادامه دهد .

او تصور میکرد باین ترتیب کار درست خواهد شد . شاید در روز
قبل ممکن بود ولی دیگر دیر شده بود من کار را شروع کرده بودم

واز ساعات کار بعد از ظهر ناراحتی نداشتم زیرا که غیر از کتاب بر گson کتاب دیگری را باز نکرده بودم.

«آن لارسن» پیش می آمد . من همانطور بروی شکم روی شناها ماندم و گوش بصدای پای او دادم . او آمده در طرف دیگر من نشست و چنین زمزمه گرد :

درست است که این کار باونمی سازد ولی از طرفی فقط کافی است حقیقت ، بعضی چرخیدن و قدم زدن بیهوده در اطاقش ، قدری کار کند ...

من به پشت غلطیدم و ایشان رانگاه کردم و در فکر بودم او چطور داشت که جایین موضوع بی برده است که من در اتفاق کار نمی کنم . شاید این زن حتی افکار ما هم در مغز و در چهره ام می خواند . در حقیقت او را برای این کارقابل میدانستم . از این فکر بدنم برزه درآمد و در پاسخ گفتم : من بیهوده در اتفاق نمی چرخم .

پدرم پرسید : پس شاید غصه آن پسر را می خوری ؟
گفتم : نه .

این پاسخ قدری دروغ بود ولی راستش این بود که من وقت آنرا نداشم به سریل بیندیشم .

پدرم خیلی مصمم و آمرانه گفت : در هر صورت حال توخوب نیست . «آن» می بینید ؟ آدم تصور می کند مرغی است که شکمش را خالی کرده اند و برای سرخ کردن در آفتاب گذارده اند .

«آن» گفت : می سل عزیز قدری کوشش کن ، کمی کار کن

خوب غذا بخور این امتحان خیلی برای تو اهمیت دارد
من فریاد بر آوردم : من با این امتحان اهمیت نمیدهم ، جهنم ،
نمی فهمید ، جهنم !

در اینحال نا امیدانه خیره در چهره اش نگاه می کردم ، برای اینکه
بداند موضوع خیلی بالاتر و مهم تر از امتحان است . بایستی بمن می گفت :
« خوب پس چیست ؟ » بایستی با اینگونه سئوال های خود مرا بستوه
می آورد و مجبور می کرد تا همه چیز را برایش بگوییم و سپس با
جواب های خود قانع می کرد و هر طور می خواست تصمیم می گرفت و
با این طریق دیگر من دچار هجوم و تاراج این افکار تند و خسته کننده
نمی شدم .

او با دقت مرا نگاه می کرد و من بخوبی متوجه شدم که رنگ آبی
روشن چشمانش از این دقت و سرزنش تیره و پر رنگ شد ، و دانست که
هر گز بفکر سؤال کردن و آرام و آزاد ساختن من نیست ، برای اینکه
هر گز بخطاطرش نمی گذشت و تصور ش راهم نمی کرد که این کار انجام گیرد . و
چنانچه یکی از افکارش راهم متوجه من می کرد این فقط از روی تنفس
بیزاری بود . « آن لارسن » همیشه اهمیت حقیقی اشیاء را در نظر می گرفت .
و برای همین موضوع بود که من هیچ وقت نمیتوانستم با او سازگاری
داشته باشم .

دو باره خود را بر روی شنها انداختم و گونه ام را روی گرمای های
و آرامش دهنده ساحل فشار دادم . آه کشیدم و از شدت عصبانیت لرزیدم .
دست « آن » لارسن بآرامی و باطمینان روی سرم نهاده شده و لحظه مرا

ییحرکت نگاه داشت و به این طریق لرزش عصبی من آرام گرفت. او گفت :
اینقدر زندگی را سخت نگیرید. شما که اینقدر راضی و خوشحال بودید
حال چرا عصبانی و غمگین شده اید این حالت و شخصیت حقیقی شما نیست.
من گفتم : میدانم که موجود جوان بی خیال و سالمی هستم که وجود
از خوشحالی و بی غمی سرشوار است.

در پاسخ گفت : حال ییائید برویم ناهار بخوریم .

پدرم که دوست نداشت در این جور گفتگوها شرکت داشته باشد
از کنار ما دور شده بود و ما در راه به او رسیدیم . دست هرا گرفت و در
دستش نگاه داشت. دستش محکم و آرامش بخش بود. این افکار ازمعزم
گذشت : این دست او لین عشق مرا بر باد داده است این همان دستی است
که دست مرا هنگام آرامش و خوشبختی کامل گرفته بود و هنگامی که
سر هست از شادی و خنده های مستانه بودیم در خود می فشرد . این دست
که گاهی روی فرمان اتومبیل است و هنگام شب با کلیدها و روی
دستگیره ها در جستجوی سوراخ قفل است و زمانی روی شانه و گردن
زنها قرار می گیرد و وقتی هسم سیگاری را در میان انگشتان خود فشار
میدهد ; کاری برای من نمیتواند انجام دهد . من با شدت و با تمام
توانایی ام آنرا فشار دادم ، پدرم رو بمن کرد و خنده در چهره اش ظاهر
گردید .

۲

دو روز گذشت . من همانطور در اطاقم قدم میزدم و دیگر از خستگی از پادر آمده بودم و نمی توانستم خودرا از این وهم و خیال خلاصی بخشم که «آن لارسن» هستی ما را برپاد خواهد داد . دیگر در پی آن نبودم که سیریل را ملاقات کنم . او مرا امیدوار و مطمئن کرده بود و برایم خوشبختی کمی همراه آورده بود . من دیگر میلی بددیارش نداشتم . حتی خوشمی آمد چند مسئله لاینحل را از خود پرسیم روزهای گذشته را بخاطر ییاورم و از روزهای آینده ییمناک باشم . اطاق من که در سایه آفتاب قرار داشت خیلی گرم بود . هر چند پنجه ها را می بستم ولی این کار از سنگینی و رطوبت هوا جلوگیری نمیکرد . روی رختخوابم دراز می کشیدم و سقف را نگاه میکردم و در همین حال در جستجو بودم که لکه خنکی در یک گوشۀ رختخوابم پیدا کنم . خوابم نمی برد . چند صفحۀ آرام و ملایم روی گرامافون

میگذاشتم . سیگار زیاد میکشیدم و از اینکه خود را در حال انحطاط میدیدم خوشم میآمد ولی این بازی برای فریب من کافی نبود امن غمگین و سرگردان بودم .

یک روز بعداز ظهر زنی که کارهای خانه را انجام میداد در اتاق را زد و گفت :

کسی در پائین ایستاده و میخواهد شمارابه بیند . فوری بیاد سیریل افتادم و پائین رقم ولی سیریل نبود بلکه الرزا بود . با حرارت دستهای هر افسردن من او را ورانداز کردم و از زیبایی خیره کننده او دچار تعجب شدم بالاخره رنگش خوب سوخته بود ، رنگ قهوه روشن و صافی داشت که میدرخشید و زیبایی و جوانی را با هم نشان میداد .

الزا گفت : آمده‌ام چمدانها یسم را بردارم . زان این دو سه روزه چند پیراهن برایم خریده است ولی اینها برایم کافی نیست .

یک لحظه از خود پرسیدم : این زان کیست و سپس دیگر منصرف شدم . از اینکه دوباره ازرا را میدیدم خوشحال بودم او با خودش همچیط بارها و شب نشینی‌های لذت بخش را همراه آورده بود و مرایاد روزهای خوشی می‌انداخت . به او گفتم که از دیدارش خوشحالم و او هم بمن اطمینان داد که هر دو بعلت هم‌فکر بودن و داشتن عقاید مشترک بایکدیگر خوب سازش داشته‌ایم . لرزش کوچکی که از این سخنان بر اندامم افتاد پنهان داشتم و به او پیشنهاد کردم که به اطاقم بیاید تا پدرم و «آن» او را نه بینند . وقتی نام پدرم را شنید سرش را به آهستگی حرکت داد و من حدس زدم که شاید هنوز با وجود زان و پیراهنهایی که برایش خریده است

او را دوست دارد. و باز فکر کردم که سه هفته قبل چنین حرکتی را از او ندیده بودم.

در اتفاق به سخنان او گوش دادم: با سحرارت و لذت از زندگی و خوشگذرانی خود در ساحل دریا سخن می‌گفت. در خود احساسات عجیبی یافتم که از چهره جدید او در من ایجاد شده بود. بالاخره خود از سخن گفتن باز ایستاد. شاید علت آنهم خاموشی من بود. چند قدمی در اطاق راه رفت و بدون اینکه مرانگاه کندبا آهنگی بر پرده پرسید که آیا پدرم خوشبخت و سر حال است. از خیالم گذشت که وقت آنست تیر را بهدف بشانم و علت آنرا هم بزودی دانستم. آنوقت هزاران طرح و نقشه در سرم دور زد و درهم شد و من در زیر فشار وزن آنها خود را ناتوان و از پادر آمده یافتم. و بزودی چیزی از خاطرم گذشت و گفتم:

«خوشبخت» از این هم بالاتر: «آن» لحظه بهاد مهلت نمیدهد.

خیلی زن زرنگ و با فراستی است.

الزا با افسوس گفت: خیلی!

— شما نمیتوانید حدس بزنید که چه خیالی دارد او میخواهد با «آن» ازدواج کند.

الزا ناگهان باقیافه متوجه وحیرت زده برجست و گفت: ازدواج؟
ریموند میخواهد او را بگیرد؟

من گفتم: آری ریموند میخواهد با او ازدواج کند.

یک میل ناگهانی برای خندیدن گلویم را فشار میداد. دستهایم میلرزید. الزا از این خبر ناگهانی بکلی جاخورده و مبهوت بود. نبایستی

میگذاشت فکر کند تا آتش کینه اش فرونشیند.

بجلو خم شدم و برای اینکه او را خوب تحت نائیر قرار دهم با صدای آهسته گفت:

الزا نبایستی این فکر صورت عمل بخود بگیرد . او از هم اکنون رنج می برد ، میدانید این امر غیر ممکنی است .
گفت : آوری میدانم .

در اینحال بنظر هیرسید که افسون شده و تحت گفته های من قرار گرفته است بدین جهت لرزش بدنم افزایش یافت و دلم میخواست بخندم . در پاسخ الزا گفتمن : من انتظار شمارا داشتم . فقط شما هستید که می توانید در مقابل «آن» بمبارزه برخیزید . این کار فقط از عهده شما ساخته است .

مثل اینکه سخنان هرا باور کرده باشد گفت : ولی اگر بالا وازدواج کند معنی اش این است که او را دوست دارد .

من گفتمن : بیایید پایین برویم او فقط شمارا دوست دارد . بیهوده خودتان را به بی اطلاعی نزینید که من باور کنم شما از این موضوع بی خبرید . از شنیدن این سخنان برق شادی در چشمانتش درخشید و مژگانها یاش بهم خورد و روی از من بگردانید تابه این وسیله شادی و امیدی که از این سخن در روی ایجاد شده بود از من پنهان دارد . من دریک نوع سرگیجه بسرمی بردم و هر چه را که بایستی به او بگویم بدقیق حس میکرم . به او گفتمن : میدانید او هم از این راه داخل شده است : از راه اخلاق ، تشكیل خانواده و زناشویی . موفق هم شده است .

این سخنان خود مرا زیر فشار قرار میداد . زیرا هر چند آنها را در یک شکل ابتدائی و خشنی بیان میکردم ولی در حقیقت احساسات شخصی خودم بود که با افکارم کاملاً مطابقت داشت .

بازگفتم: الزا اگر این عروسی سر برگیرد زندگانی ما هرسه نفر بر بادمیرود و دستخوش ویرانی و تباہی خواهد شد . باید بداد پدرم رسید . باید او را نجات داد او یک بچه است، یک بچه بزرگ .

این جمله را با حرارت ادا میکردم و این صلحه بنظرم بیشتر به یک نمایش هیجان آور شبهه بود و بزودی ان رحم و شفقت رادر چشمان آبی وزیبای الزا دیدم و مانند پایان یک سرود مذهبی با این جمله سخنان خود را تمام کردم :

الزا بمن کمک کنید . این را برای خاطر شما برای خاطر پدرم و برای عشق هر دوی شما میگویم .
الزا پرسید . من چه میتوانم بکنم . این کار بنظر من غیر ممکن می‌آید .

در جوابش با صدای بریده گفتم : اگر بنظرتان این کار غیر ممکن می‌آید چه اشکال دارد از آن چشم پوشید .

الزا فیل لب گفت : چه زیکه ...

من پاسخ دادم : چه کلمه مناسبی . و سپس بتوهه خود رویم را از او برگردانید .

چهره الزا لحظه بلحظه عوض میشد و جان میگرفت . آری او مورد تحقیر و توهین قرار گرفته بود و اینک در درونش آتشی از کینه و انتقام

زبانه میکشید. میخواست به آن زن نشان بدهد که الزاماً گنبور لچ گونه انتقام میکشد - واژه این میدانست که پدرم او را دوست میدارد و حتی خودش هم پس از چند روز بسر بردن با زان توانسته بود ریموند را فراموش کند.

هر چند ریموند با او از ازدواج و تشکیل خانواده صحبت نکرده بود ولی لااقل او را اذیت هم نمیکرد و رنج نمیداد.

به الزا گفت : الزا شما از طرف من میروید و سیریل را ملاقات میکنید و برای فراد صبح در خانه او قرار ملاقات میگذارید. سه نفری با هم بگفتگو خواهیم پرداخت و قرار کار را خواهیم گذاشت.

وقتی میخواست اطاق مرا ترک کند برای خنده گفت : ولی بدانید که شما از سر نوشت خودتان دفاع خواهید کرد.

الزا این سخنان را نارضایت خاطر قبول کرد . درست مثل اینکه ذنی بود که جز بایدم با هیچ مرد دیگری رابطه نداشت و همه روابط خود را با سایرین ، که شاید عده‌شان از پستانزده نفر تجاوز میکرد ، از خاطر برده بود. اورفت و من لحظه چندراه رفتن اورادر آفتاب مینگریستم. پیش خود یک هفته بیدم وقت دادم که دوباره باشیاق بجستجوی الزا برآید .

ساعت سه‌و نیم بود و من فکر میکرم که در این لحظه پدرم در آغوش آن لارسن افتاده است. آن لارسن سرمست از خوشی و لذت و موقعیت باید در خواب باشد . هنهم مشغول بودم و پیش خود طرح‌های گوناگون رسم میکردم . بی‌دریبی در اتفاق قدم میزدم گاهی تا زدیک

پنجه میرفتم و از آنجا بدریای آرام که امواجش روی شنا پخش میشد
نگاه میکردم و سپس باز تازدگی در اتفاق می آمدم و دوباره بر میگشتم .
در هفتم نقشه ها میگشیدم ، حسابها میکردم و بعد همه را تغییر میدادم ،
خراب میکردم و از نوبط رفع نقشه دیگری من برداختم . نا آن لحظه هیچ وقت
به قلمرو وسیع و دامنه دار و یکدیگر فکر و تراویث آن بی نبرده بودم .
با حیرت بر قابلیت خودم در این زمینه و امواج بیزاری و تفرقی که وجودم
را فراگرفته بود آگاه شدم و بمحض اینکه مذاکره و قرارم با الزا
پیاپان رسید حسن خودخواهی و کینه جوانی عجیبی در نهادم پدیدارشد :
تمام اینها ازین خواهد رفت . آیا اگر موقع آب تی به او بگویم فایده
خواهد داشت ؟ من از پیشمانی در مقابل آن لارسن بخودم میلرزیدم و
نمیتوانستم جلو خودم را بگیرم . کیف اورا برایش میبردم و برای گرفتن
لباس حمامش خود را باو میرساندم و برای خوش آمد او جملات احترام
آمیزی بکار میبردم . «آن لارسن» هم بالبخندی از من تشکر میکرد و
با خورستنی و رضایت پاسخ میداد در این وقت ناگهان بیاد جمله
«چه زنیکه ...» الراد جواب خودم می افتدام و با خود می گفتم : چگونه
توانستم این جمله را بگویم و حرف احمقانه الزارا مورد قبول قراردهم .
فردا باواندز خواهم داد و سفارش خواهم کرد که بهتر است از اینجا برود
و باو میگویم که من هم اشتباه و خطأ کرده ام . دوباره زندگی جریان
عادی خود را از سر خواهد گرفت و من هم امتحانم را بخوبی خواهم گذراند !
گرفتن دیلم برای من خیلی مفید و لازم است .

اینطور نیست ؟

از «آن لارسن» می پرسیدم :

بنظر شما اینطور نیست؟ گرفتن دیلم متوجه هفید نیست ؟
او بمن نگاه میکردد و سپس بلند میخندید . هنهم میخندیدم و خود
را از خنده و شادی او خوشحال نشان میدادم .

او بمن میگفت : آه شما آدم عجیبی هستید .

آری راست میگفت و اگر میدانست چه نقشه‌هایی در سرم
برايش کشیده‌ام آنوقت دیگر بیشتر به عجیب بودن من بی میرد . خیلی
دلم میخواست برای او حکایت کنم که در چه راهی قدم گذاشته‌ام و برای
انجام چه منظوری عجیب هستم « میدانید که الزا را در این نقشه وارد
کرده‌ام ؛ او خود را عاشق دلداده سیریل نشان میدهد و در خانه او منزل
کرده است . ما آنانرا در قایق مشغول تفریج و در جنگل هنگام گردش
می‌بینیم . الزا خیلی زیبا شده است . اوه البته بزیبائی شما نیست ولی
بالآخره زیبائی اش بازدازه ایست که مردان را جلب میکند . پدرم توانست
مدت زیادی با او بسر برد ولی این راهم نمیتواند به بیند زنی که مدتی
متعلق و در اختیار او بوده است باین زودی خاطرها او را فراموش کند و
با مرد دیگری مخصوصاً جوان تراز خودش در مقابل چشمان او دمساز گردد .
« آن » میدانید ، هر چند او شما را خیلی دوست دارد ولی بزودی هوای
دیدار الزا بشر خواهد بود . او خیلی از خودش اطمینان دارد و میخواهد
آنرا آزمایش کند . الزا مطابق دستورات من رفتار می‌کند یک روز
بزنده‌گی شما داخل خواهد شد و این هم برای شما غیرقابل تحمل است . شما
نمیتوانید اورا بزنده‌گی خود را دهید و ناچار خواهید رفت و این همان

چیزی است که من خواهان آنم . آری راستی چقدر ابلهانه است که برای فشاری که شما برای درس خواندن و آماده شدن جهت امتحان بمن وارد کردید با شما به مخالفت برخاسته ام . آری برای خاطر امتحان آخرین سال دبیرستان روابط دوستی شما، که دوست مادرم بودید و دوست ها نیز هستید ، با ماتیره خواهد شد . با وجود این داشتن دیپلم متوجه همیشید لازم است . اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟

آن لارسن پرسید : چه چیزی اینطور نیست ؟ دیپلم دبیرستان ؟
گفتم : آری

ولی بهترین راه این بود که از این موضوع اساساً با او سخنی نمی گفتم ، زیرا ممکن بود از آن چیزی نفهمد . آری چیزهای وجود داشت که آن لارسن به آنها بی نمیرد . خود را به آب انداختم و دنبال پدرم به شنا پرداختم . در آب با خوشحالی و با کمال میل با او شروع بیازی و زد و خورد کردم .

فردا اتفاق را عوض خواهم کرد و با کتابهایم به اطاق بی سر و صدا .
تری خواهم رفت ولی زیاده هم پابند نخواهم شد و کتاب بر گسوندرا همراه نمی برم .

آها روزی دو ساعت کار حسابی در تنهایی و جای خلوت و بی سر - و صدا ، سروکار داشتن با کتاب و کاغذ و بوی جوهر سپس موفقیت در ماه اکتبر بعد هم از نتیجه رضایت بخش امتحان خوشوقت بودن و خنده های پدر و رضایت آن لارسن را دیدن ، آری من هم مانند آن لارسن آدم با سواد و روشن فکر دارسته خواهم شد . حتماً دارای بعضی استعداد های فکری

و عقلی هست و گرنه چطور می‌توانستم در عرض چند دقیقه یک طرح منطقی را هر چند زنده و تفر آور بود بموضع اجرادر آورم.

آری من الزرا که برای گرفتن چمدانها یش آمده بود در عرض چند ثانیه برای اجرای نقشه‌های خودم آماده کردم. موضوع عجیبی بود. من الزرا رادر نظر گرفتم، شکست او را دیدم و قبل از اینکه موضوع را با او در میان گذارم همه گوشه و کنار کار را خوب و ارسی کردم و سپس برای اولین بار این لذت بزرگ را درک کردم: موجودی را در نظر گرفتن، اورا مورد بررسی قراردادن، به اون شانه رفتن و بالاخره... درست مثل اینکه انسان بادقت انگشتش را روی فتر دستگاهی بگذارد و فشاردهد و بزودی دستگاه عمل کند. من از این کار آگاهی نداشم و آدمی بودم که بی اختیار و بدون طرح قبلی زندگی میکردم و چنانچه اتفاقاً بر کسی دست می‌یافتم این تسلط فقط یک امر اتفاقی بود و اراده و تصمیم من در آن دخالتی نداشت. همه این عکس العمل‌ها و این زبان بازیها و قدرت در طرح این نقشه و بدام آوردن الزرا، جرقه بود که ناگهان در مغزم درخشید، اما جای افسوس است که این فعالیت ناگهانی در راه دروغ و تزوییر بکار میرفت. ولی بالاخره یک روز من کسی را بالشتبیق ھوست خواهم داشت و با این توانایی فکری که در نهادم وجوددار در راهی ججوی او باز خواهم کرد و به این ترتیب بادقت و بایکدنا مهر و محبت، در حالیکه دستهایم از شوق میلرزد بمقصود...

فردای آنروز وقتی بطرف خانه سیریل روان بودم خود را از لحاظ هوش و فراست از همیشه ضعیف ترمیدیدم . ظهر سرمهیز ناهار قدری پیشتر شراب نوشیده بودم و بهمین جهت سر خوش و شاد بودم . پسندم گفتم که پس از گذراندن امتحان خود دوره ادبیات را خواهم گذراند و با ادب و اهل قلم آشنا خواهم شد و نشت و برخاست خواهم کرد . و باز به او گفتم که میل دارم معروف و سرشناس شوم . او هم بنویه خود چیزهایی میگفت و یعنی ما نظریات و افکار عجیب و غریبی رد و بدل میشد که هر دو از گفتن و شنیدن آنها بصدای بلند میخندیدیم . آن لارسن هم آهسته میخندید و بعضی اوقات که گفتگوهای ما از چار چوب ادبیات و تراکت خارج میشد از خنده میایستاد . اما پسندم از شوخی های ما با اندازه خوشحال و خرم بود که ابدآ اظهاری نمیکرد . بالاخره آن دو مر اخواباندندو من که در نهایت شوق از ایشان تشکر میکردم با التماس میپرسیدم که چنانچه ایشان بامن نباشد چگونه میتوانم زندگی کنم . در حقیقت پسندم

نمیدانست چه جوابی بدهد ولی آن لارسن درنتیجه اصرار من برویم خم
شد و همین که خواست چیزی بگوید مرا خواب درربود . در نیمه های
شب حال بدی بمن دست داد . از خواب بیدار شدم مدتی ناراحتی
کشیدم و تزدیک صبح با افکاری مبهم و قلبی ناراحت بطرف جنگل کاج
روان شدم ، نه دریا را میدیدم و نه بطلع آفتاب توجه داشتم و نه صدای
مرغان دریا را می شنیدم . تزدیک در باغ سیریل را دیدم او بطرف من
دوید و هرا در هیان بازو ان خود گرفت و به سختی فشرد و این سخنان را
در گوش گفت :

سیل عزیز برای تو خیلی نگران بودم ، مدتی است از تو بی خبرم
اگر این زن اسباب ناراحتی و رنج توسّت من راستی نمیدانستم ممکن
است از جدائی تو غمگین باشم هر روز بعد از ظهر در خلیج انتظار تو را
داشت .

در پاسخ گفت : من هم همینطور .

در حقیقت این امر هم اسباب تعجب من میشد و هم هرا به عجان می
آورد . خیلی متأسف بودم که چرا حال خوشی ندارم و نمی توانم تأثیرات
خود را برای او بگویم .

او گفت : چقدر رنگت پریده است ؟ حال دیگر باید از تو موازنیت
کنم . من نخواهم گذاشت که مدتی در این اضطراب و نگرانی بسر بری .
من از افکار و تصورات الز اطلاع داشتم ، و از سیریل پرسیدم که مادرش
در باره الزا چه می گوید .

او گفت که الزارا بنام یک دست یکس بمادرش معرفی کرده است .

و باز گفت که واقعاً الزا دختر مهربان و خوبی است و همه چیز را در باره آن لارسن برایش حکایت کرده است. سپس گفت: راستی عجیب است که ذنی با چهره اینقدر ظریف و باملاحت دست بچنین کارهای خانمان بر- اندازی بزند.

به آهستگی در پاسخ گفتم: الزا هم قدری مبالغه می‌کند. من فقط نمیخواستم چیزی بتوبگویم.

سیریل گفت: من هم نمیخواستم چیزی بتوبگویم، من نمیخواهم با تو ازدواج کنم.

پاک لحظه ترس هرا فرا گرفت، اگر قلبم ناراحت نبود و حالت خوشی داشتم حتماً میباشد چیزی میگفتم و عکس العملی نشان میدادم.

سیریل صورتش را در موهای من فروبرده بود و نزدیک گوشم نجوا می‌کرد:

من تو را دوست دارم، دیگر رشتۀ حقوق را دنبال نخواهم کرد.

عموئی دارم که کار بسیار خوبی بمن و اگذار می‌کند. من بیست و شش سال دارم و دیگر بچه نیستم و جدی حرف میزنم. اما تو چه میگوئی؟ من با نومیدی در جستجوی چند جمله دو پهلو بودم. زیرا نمیخواستم با او ازدواج کنم، من با چیزکس نمیخواستم ازدواج کم. من دیگر خسته بودم.

بالکنت زبان گفت: این کار ممکن نیست.. پدرم ..

سیریل گفت پدرت بامن. من او را حاضر خواهم کرد.

در پاسخ گفتم: آن لارسن مخالف است او میگوید که من هنوز بعد کافی بزرگ نشده ام و اگر بگوید «نه» پدرم از آن پیروی خواهد کرد.

سیریل من بی اندازه خسته‌ام، این گفتگوها مرا از بای درمی‌آورد. قدری
بنشینیم، الزا هم دارد می‌آید.

الرا که جامه خانه ببر داشت پائین می‌آمد. چهره‌اش طراوت و
درخشندگی مخصوصی پیدا کرده بود. من خود را در مقابل او ضعیف
و کدر حس می‌کردم هر دونفرشان بانشاط و سلامت بوشند و این امر را
ناراحت می‌کرد و بیشتر باعث افسردگی من می‌شد الزا با هزار تعارف و
خوش آمدرا بنشستن دعوت کرد. درست مثل اینکه تازه از زندان خارج
شده باشم از من مواظبت می‌کرد.

او پرمید: ریموند چطور است؟ آیا از آمدن من خبر دارد؟
در چهره‌اش خنده‌ای بود که رضایت و خوشنویش را نشان میداد.
من نمیتوانستم به الزا بگویم که بدروم او را فراموش کرده است و هم چنین
نمی‌توانستم به سیریل اظهار کنم که نمیخواهم با او ازدواج نمایم او را
همدم و صندوقچه اسرار خود تصور می‌کرد. قهوه که سیریل آورد خیلی
معطر و قوی بود و در آفتاب بمن آرامش میداد.

الرا گفت: من خیلی فکر کردم و متأسفانه نتوانستم راه حلی پیدا کنم.
سیریل گفت: این یک بن بست است. راهی وجود ندارد و کاری
نمیتوان کرد.

من گفتم: چرا. یک راه وجود دارد. شما قوه تصور ندارید.
وقتی میدیدم آن را بادقت به سخنان من گوش میدهنند و انتظار شنیدن
دارند غروری در خود حس می‌کردم و خوشحال می‌شد هر دو لاقل ده
سال از من بزر گشته بودند ولی هیچکدام صاحب فکر نبودند. حالت آرام

و آسوده بخود گرفتم و گفتم: این یک مسئله است هر بوط بر و انسان‌سی، هدتی برایشان صحبت کردم و نقشه خود را تشریح کردم. آنها بنچشم من همان ایرادهای را گرفتند که شب قبیل بفکر خودم رسیده بود و من در خود میل شدیدی برای جواب‌گوئی مقابله با آنان حس کردم. به آن دو ثابت کردم که این کار کاملاً امکان دارد. فقط بایستی می‌گفت: اگر هم باینکار اقدام نمی‌کنید همانعی ندارد ولی بدانید از این راهی بهتر و منطقی تر موجود نیست. سیریل می‌گفت: من اینطور ساخت و پاخت‌ها را دوست ندارم ولی اگر تنها راه ازدواج با تو این است من بانجام آن آمده‌ام. من می‌گفت: تنها تقصیر از آن لارسن نیست.

الزا در جواب می‌گفت: ولی باید بدانید که اگر آن لارسن باقی بماند نخواهد گذاشت شما آزادانه بهر کسی که می‌خواهد شوهر کنید بلکه میل و رضای او نیز شرط است.

شاید این موضوع راست بود. از فکرم اینطور می‌گذشت: وقتی بسن بیست سالگی برسم آن لارسن جوانی را بمن معرفی می‌کند که ورقه لیسانس خود را گرفته و آینده درخشنای انتظار او را دارد. آن جوان باهوش و منطقی است و بدون شک بمن وفادار است. بعد بفکر هرسید که سیریل هم تقریباً همین صفات را دارا است. از همه این افکار خنده‌ام گرفت سیریل گفت: خواهش می‌کنم نخند و راستش را بگو که اگر من خود را فریفته و دلبخته الزا نشان دهم تو رشک نخواهی برد؛ بگو بدانم چطور این موضوع را تلقی خواهی کرد؟ آیا مرا دوست داری؟ او آهسته سخن می‌گفت و در این موقع الزا، برای اینکه این سخنان

هلا نشود از نزد ما دور شده بود بچهره سبزه و چشمان سیاه سیریل
می نگریستم . او هر ادوسن میداشت و این موضوع حالت و این مخصوصی
در من ایجاد نمیکرد . بدھان او نگاه میکردم ، لبهاش قرمز و درشت بود
و نزدیک ، خیلی نزدیک بصورت و لبهای من قرار داشت او پیش آمد
باز هم نزدیکتر شد بطوریکه لبهای ما بهم رسید و من همانطور با چشمان باز
درجای خود نشسته بودم ، دهانش بیحرکت روی دهان من بود ، دهانی گرم
بالبیانی محکم . لرزش کوچکی در آنها حس کردم . لبهاش را قدری روی
لبهاش فشار داد تا این لرزش جلوگیری کند . سپس شکافی بین آنها ایجاد
شد و بوسه مداخل هیجانی گردید که مقاومت ناپذیر بود . خودم بخوبی
میدانستم که قابلیت واستعدادم در بوسیدن یک جوان بیش از استعدادم
برای گذراندن امتحان دوره لیسانس است . نفس زنان قدری از اوفاصله
گرفتم .

او گفت : سیل ما باید با هم زندگی کنیم من بالازا این بازی را
پایان خواهم رسانید .

از خودمی پرسیدم که آیا حسابهای من درست در خواهد آمد ؟ آری
من روح این طرح بودم . من این نمایش مسخره را بروی صحنه می آوردم
و هر لحظه میتوانستم از اجرا و ادامه آن دست بکشم .
در چهره سیریل لبخند مخصوصش نقش بست . در این موقع که قیافه
یک راهزن جوان بسیار زیبائی را بخود گرفته بود گفت : توافق کار و نقشه های
عجیبی داری .

به او گفتم : مرا در آغوش بگیر و بیوس . زودباش ! به این طریق

من این نمایش مسخره را نهاد روى ميل ورغبت بلکه بعلت يقيدي و تنبلي وحس کنجکاوی شروع کردم. بعضی اوقات هم ترجیح میدادم که آنرا از روی کينه وجسارت انجام دهم تابتوانم خود را در این هاجرای جسارت واراده داخل کرده باشم وعلت اصلی آن تنها تنبلي و فرار از درس یا آفتاب ولذت بوشهای سیریل نباشد.

پس از یکساعت دیگر من از این اسباب چینی ها صرف نظر میکردم و برای اطمینان خاطر چند موضوع را در نظر میگرفتم : شاید نقشه من غلط از آب در آید. شاید پدر من باندازه به آن لارسن علاقه داشته باشد که عشق ایشان عشق پایداری شود اما خوشبختانه نه سیریل و نه الزرا هیچکدام بدون من توانانی انجام این طرح را ندارند و در موقع لازم خواهم توانست برای متوقف ساختن این توطئه دلیلی پیدا کنم . ولی در هر صورت بدینیست بدانم حسابهای من واجراهی این طرح چه اندازه با موقیت روبرو خواهد شد .

از طرفی سیریل مرا دوست داشت و میخواست مرا بزنی بگیرد. این فکر برای خوشحال ساختن من کافی بود . اگر یکسال بادوسال دیگر صبر میکردم من رسن رشد میرسیدم حتماً یشنیده اورا می پذیرفت . وقتی با او بودم واومرا در آغوش می فشد خود را زنده و با نشاط میدیدم . آری روزهای تعطیل با پدرم و آن لارسن که ازدواج کرده اند برای ناهار خوردن بیرون میرفتم و شاید هادر سیریل هم با ماهمه راهی میکرد ...

آن لارسن را روی ایوان دیدم ، عازم کنار دریا بود تا پیدم ملحق شود . او را با حالت تمسخر آمیزی نگاه کرد و من بیاد زیاده روی شب گذشته

خود در آشامیدن شراب افتادم . از او پرسیدم که دیشب قبل از اینکه من بخواب بر روم چه موضوعی را خیال داشت برایم بگوید . اما آن لارسن از گفتن آن خودداری کرد و گفت که اگر بگوید خواهم رنجید . برای رفتن بکنار دریا با او پائین رفیم در آنجا پدرم از آب خارج شده بود . خوب سرحال و فربه بنظر میرسید . من با «آن» بدریا در قدم . او با آرامی شنا میکردو برای جلو گیری از خیس شدن موهاش سرش را از آب بیرون گرفته بود . قدری شنا کردیم . بعد از آب خارج شدیم و هرسه نفر بطوریکه من بین آندو قرارداشتم بهشکم روی شنها دراز کشیدیم . هرسه خاموش و آرام بودیم .

در این موقع بود که قایق سیریل بادبان کشیده در انتهای خلیج پدیدار شد . پدرم اول آنرا دید و خندان گفت :

این سیریل عزیز نمیتواند جلوی خودش را بگیرد . «آن» باید او را معذورداشت ، اینطور نیست ؟ هرچه باشد جوان نجیب و خوبی است .

سر برداشتم ، خطر را حس میکردم .

پدرم گفت : ولی چه میکند ؟ هان در طول خلیج قایق میراند . ولی مثل اینکه تنها نیست .

آن لارسن هم بنویه خود سرش را بالا کرفته بود . قایق از جلوی ما میگذشت و ما آنرا بخوبی میدیدیم . من چهره سیریل را از دور تشخیص میدادم و در دل خود اتصال و خواهش میکردم که خدا کند از آنجادور شود .

تقریباً دو دقیقه طول کشید که صدای آمیخته به تعجب پدرم را

ولی آن دیگری الزال است! آنجاچه می‌کند؟

پدرم بر گشت و به «آن» نگریست و گفت:

این دخترهم آدم عجیب و غریبی است! حتماً چنگالش را به این جوان بیچاره بندگرده و خودش رانیز نزد هادر پیر او جاگرده است.

ولی آن لارسن باو توجهی نمیکرد و بمن می‌نگریست منهم به او نگاه کردم و سپس صورتم را روی شنها گذاشت و غرق شرمندگی شدم. «آن» دستش را روی گردنم نهاد و گفت: نگاه کنید بیهینم، از من که

نرجیده‌اید؟

چشم‌مانم را باز کردم و اورادیدم بر ویم خم شده بود و هر امینگریست در نگاه او التماس و اضطراب باهم آمیخته بود. برای اولین بار بمن مانند موجودی که حس دارد و متفکراست نگاه میکرد و این آنروزی... ناله کشیدم و برای رهائی خود از دستی که روی گردنم قرار داشت بسرعت سرم را بطرف پدرم برگرداندم.

پدرم هنوز بقایق نگاه میکرد.

آن لارسن با صدایی آهسته گفت: دختر کوچک عزیزم، سسیل عزیز شاید این موضوع قدری تقصیر من بساشد من نمی‌باشم ایتقدر سخت میگرفتم. باور کن که نمیخواستم شمارا رنج بدhem.

در اینحال او موہایم را با مهربانی نوازش میداد و من حرکتی نمی‌کردم. درست حالت آن موقعی را داشتم که برگشت موج دریاشن هارا از زیر بدنم میشدست. میل بزوال و جلب ترحم چنان تمام وجود مر

فراگرفت که حتی حس خشم هم آنطور هرازیر تأثیر خود قرار نداده بود . با خود اندیشیدم که از این بازی دست بردارم و زندگی خود را در اختیارش بگذارم . هیچگاه اینگونه ضعف و فتور در خود حس نکرده بودم . چشمانم را بستم ، بنظرم می آمد که قلبم از حرکت ایستاده است .

پدرم از مشاهده این وضع فقط هتعجب شد و در حیرت فرورفت .
 زنی که درخانه‌ها کار میکرد به او اطلاع داده بود که الزا برای برداشتن
 چمدانها یش بخانه‌ها مراجعت کرده و بزودی هم بازگشته است . من نمیدانم
 چرا او از آمدن الزا به اطاق من سخن نکفته بود . او زنی بود اهل همان
 محل و خیلی پرشور و زنده دل بود و با در نظر گرفتن اینکه به پیشنهاد
 من اتفاق راعوض کرده بود حتماً برای این ملاقات در خیالش علت و معنایی
 قائل بود که نمیخواست از آن سخنی بمبان آورد .

پدرم و آن لارسن که از اقدامات قبلی خود درباره من دچار پشیمانی
 شده بودند دیگر روش خود را تغییرداده خیلی با مهر و محبت با من رفتار
 میکردند . این اصرار در ابراز مهربانی هر چند در اول کاربرایم غیرقابل
 تحمل بود ولی بزودی به آن خو گرفتم . واما درباره الزاوسیریل هر چند
 تمام کارها بمیل و اراده خودم انجام میکرفت و تقصیر متوجه شخص من
 بود ، با وجود این نمیتوانستم آن دو نفر را نزدیک هم و دست در دست به

بیشم. من دیگر نمیتوانستم قایق رانی کنم ولی مرتب الزرا را میدیدم که در
قایق نشسته و گیسوانت را بدست باد داده است. آندو راهمه جادر جنگل
کاج و در دهکده و روی جاده میدیدم و من در این موقع بطور ساختگی
ابروها را در هم می‌کشیدم و قیافه عبوس و غمزد بخود میگرفتم و همین
عدم رضایت ساختگی کم کم حقیقتی میشد و مرارکمی آزار میداد.

در این هنگام «آن» بمن می‌نگریست دستش را بشانه ام میگذاشت
و برای آرامش خاطر و منحرف کردن خیال از موضوع دیگری سخن بیان
می‌آورد. آیا تاکنون گفته ام که او خوب و مهر بان است؟

نمیدانم این خوبی او از فرات و فهم اوست یا اینکه از بی اعتمانی
و منش او سرچشم می‌گیرد. ولی در هر صورت همیشه او کلمه و روش
مناسب و لازم برای هر کار و پیش آمدی را آماده داشت و اگر واقع‌آرایج و
اندوه من در آن موقع دروغی و ساختگی نبود، بهتر از آن لارسن کسی
برای تخفیف و تسکین آن رنجها و تسلیت من وجود نداشت.

دیگر بدون اضطراب و اندوه فروان به آنچه می‌گذشت نگاه می‌
کردم زیرا به سیریل و الزرا گفته بودم که پدرم از این جریان ناراحت
نیست و نسبت به «آن» محبت فرادانی ابراز میدارد.

از دیدن این ابراز محبت‌ها من از بیهودگی و به تیجه نرسیدن
نقشه‌ام احساس رنج و افسوس میکرم و از طرفی به علاقه پدرم به آن لارسن
طمطم میشدم. عاقبت یک روز که من و پدرم به شعبه پست داخل میشدیم
ناگهان الزرا هم از مقابل رسید و مانند اینکه اساساً ما را ندیده باشد
گذشت. پدرم که دچار حیرت شده بود به عقب برگشت و نگاهی به او

افکند و سپس بمن گفت :

نگاه کن . از اعجب خوشگل شده است .

من گفتم : عشق تازه به او ساخته است .

پدرم با حیرت نگاهی بمن افکند و گفت : مثل اینکه تو دیگر از
این موضوع ناراحت نیستی .

گفتم : هیغواهی چه کنم . هر دو نفر همسال هستند . باستی همینطور
هم میشد .

پدرم گفت : اگر پای « آن » در میان نبود ابداً اینطور نمیشد

پدرم بخشم آمده بود و چنین ادامه داد :

تو خیال می کنی اگر من رضایت نداشته باشم یک پسر بجهه بی سرو با
میتواند یک زنی را از چنک من بیرون بکشد ؟

من بطور جدی پاسخ دادم : با وجود این موضوع سن و سال در این
باره اهمیت شایانی دارد .

به شنیدن این سخن شانه هایش را بالا انداخت . هنگام مراجعت از
پست خانه اور امتفکر و آندوه گین دیدم . شاید فکر میکرد که در حقیقت
الزا و سیر یل هر دو جوانند و باید با هم باشند و چنانچه او هم بازنی هم
سن خودش ازدواج کند دیگر از جرگه مردانی که تاریخ تولدشان معلوم
نیست و باین قاعده پشت بازده اند خارج خواهد شد . از این نوع افکار پر روزی
زاده الوصی در خود احساس میکرد . ولی هنگامی که بچین های کنار
چشم « آن » و چروک های اطراف دهانش مینگریستم از خودم بدم می آمد
و دچار پشیمانی میشدم .

یاک هفته گذشت. سیریل والزا که از نتیجه کار خود و چگونگی آن اطلاعی نداشتند در انتظار من بودند، و من جرأت نمیکردم بدیدارشان بروم زیرا آندو افکار مرآ بزور و تهدیدگرفته بودند و من دیگر آنقدرها میلی بادامه آنها نداشتم. از این گذشته بعد از ظهرها که با تاقم به اصطلاح برای کار میوقتم، در حقیقت کاری انجام نمیدادم. کتابی در باره فلسفه ریاضت هندیان بدست آورده بودم و مشغول مطالعه آن میشدم. هنگام مطالعه گاهی چنان دچار خنده شدیدی میشدم که میترسیدم مبادا «آن لارسن» صدای خنده هرا بشنود و آنوقت بر حقیقت مطلب پی ببرد. به او گفته بودم که شب و روز با پشت کار مشغول مطالعه هستم و خود را برای امتحانات آماده میکنم. من برای اول آن عاشقی را بازی میکرم که در عشق شکست خورده و سپس بدرس پناه برده است تا از این راه شکست خود را جبران کند. حس میکرم که دیگر آن لارسن برایم قدر و قیمتی قابل است.

یاک روز بعد از ظهر برای اینکه درست قیافه یاک هند و را بخود بگیرم حوله حمام را بخود پیچیدم و پای راست را روی ران پای چپ گذاشته و در آینه خیره بخود مینگریسم. این کار را نهاد روحی شوختی و تفریح میکرم بلکه براستی میخواستم حالت متفاوت انسانی جو کیان و هرتاضان هندی را درکنم. ناگهان چند ضربه بدر نواخته شد. من بخود آدمد و در ابتدا خیال کردم شاید زن خدمتگار باشد و بهمین جمیت فریاد زدم تا داخل شود. ولی در باز شدو برخلاف انتظارم با حیرت تمام آن لارسن را در مقابل خود دیدم. او یاک لحظه، بیحر کت همانجا استاد و بمن نگاه کرد و سپس پرسید:

چه می کنید ؟ این چه بساطی است ؟
من گفتم : بساط مرتضیان است ولی این بازی و شوخی نیست
بلکه فلسفه است که مطالعه می کنم .

او نزدیک میز آمد کتاب را برداشت صفحه صد کتاب بازبود، و
در حاشیه صفحات دیگر کتاب کلماتی باین مضمون ... «غیر قابل اجرا» و
«خسته کشته» خوانده میشد که خودم نوشته بودم .

او گفت : شما راستی آدم بسیار درست کار و با وجودانی هستید !!
پس آن بحث و بررسی مفصلی که شما درباره پاسکال از آن سخن می گفتید
همین است ؟

آری او راست می گفت : در سر میز غذا یک بار در باره جمله
از پاسکال سخن بمیان آمد و من هم پس از کمی بحث اظهار کردم که
مشغول بررسی در باره افکار پاسکال هستم . من که حتی یک کلمه
هم در آن باره نتوشته و سطیری از افکار او را مورد مطالعه قرار
نداده بودم . همانطور خاموش ماندم آن لارسن بمن خیره نگاه کرد و
گفت :

پس شما برای امتحان خود کار نمی کنید و در مقابل آینه اداد اطوار
در می آورید ؟ ولی این کار ، یعنی فریب دادن من و پدر خودتان ، کار بسیار
ناپسندی است و این را بدانید که پشت کار ناگهانی شما برای من تعجب
آور بود و به آن مشکوک بودم ...

پس از گفتن این کلمات از اتفاق پیرون رفت و من حیرت زده در
مقابل آن آینه بر جای مساندم و نمی فهمیدم چرا او این کار را دروغ

وغریب نامید . آری من از بررسی درسهايم با او سخن گفته بودم و اینکه او بر از من بی برد و مرآ بار دیگر با سخنان خود آزرده ساخت . نفرتی بی سابقه نسبت به او در خود احسان کردم فوراً حوله را بطرفی انداختم ، شلوارم را پوشیدم و پیراهن نیمداری بتن کردم و بتندی از خانه بیرون رفتم .

با وجودی که گرما طاقت فرسا بود ، هن که از خشم بیجان آمده بودم ، میدویدم تا اینکه نفس زنان بدرخانه سیریل رسیدم و لحظه آنجا ایستادم . در این موقع در گرمای بعد از ظهر خانه ها بطرز عجیبی اسرار اسرار آمیز و خاموش بنظر میرسید : سپس به آهستگی بطرف اتاقش ، که روز ملاقات با مادرش آنرا بمن نشان داده بالا رفتم . در را باز کردم ، سیریل روی عرض تختخوابش افتاده و گونه اش را روی بازویش نهاده و بخواب رفته بود . یک لحظه او را نگاه کردم . برای اولین بار او را بی دفاع و خاموش دیدم و از آن منظره در خود تأثیر فراوانی احسان کردم . خیلی آهسته او را صدای زده چشمانش را باز کرد و بمی محض دیدم من گفت :

تو چطور به اینجا آمدی ؟

بالاشارة باو فهماندم که آهسته تر صحبت کند زیرا اگر مادرش سر میرسید و مرا آنجامیدید مانند هر کس دیگری ممکن بود فکر کند که ... از این جهت دچار هراس فوق العادة شدم و سرعت بطرف در باز گشتم . سیریل گفت : کجا میروی ؟ برگرد بیا !

بازوی مرا گرفت و در حالیکه میخندید مرا نگاه داشت . بطرف

او باز گشتم و نگاهش کردم، رنگش پریده بود، رنگ منم حتماً پریده بود. ولی این رنگ پریدگی از ترس نبود بلکه میخواست هر آیوسد میخواست مرادر آغوش خود بفشارد. بطور مبهم این فکر از خاطرم گذشت : خواهی نخواهی این عمل روزی اتفاق خواهد افتاد

یکساعت در حالیکه گیج وحیرت زده بودم نزد او ماندم.

من از عشق همیشه بطور خیلی ساده سخنان و مطالعه شنیده بودم خودم هم بهمان طریق چیزهایی برای این و آن میگفتم، ولی هر گز آنرا اینطور تصور نمیکردم . . . سیریل در کنارم دراز کشیده بود و بمن از ذنشوئی هان سخن میگفت. او میگفت همه عمر را با من بسرخواهد برد. ولی سکوت من او را نگران میساخت. برخاستم واو را نگاه کردم و سپس او را محبوب خود خطابش نمودم.

سیریل بطرفم خم شد. لبهايم راروي دگ گردنش که ميزد و حرکتش دیده ميشد گذاشتمن و در گوشش اينطور زمزمه کردم: «سیريل عزيز، سیريل جان.» نميدانم براستی در آن لحظه از روی حقیقت بود که او را دوست داشتم یا يك هیجان آنی مرآ آنطور مشتاق و دلداده کرده بود. بهر حال در آن لحظه سیریل را پيش از خودم و هر کس دوست داشتم، و عمر هرا در راهش ميدادم. وقتی میخواستم از او جدا شوم از من پرسید که آیا از او دلگير هستم؟ من خندیدم زيرا چطورد هيتوانستم از چنین لذتی دلگير باشم!

با قدمهای آهسته خسته و کوفته از میان درختان کاج گذشتم و بخانه برگشتم. از سیریل هم خواهش کردم که همراه من نیاید. زیرا همتر سیدم

دیگران حتی در چهره من نشانه‌های عیش ولذت را بخوانند و از سایه های پای چشممانم به آن پی ببرند. در مقابل خانه، آن لارسن روی یک نیمکت نشسته و کتاب میخواند. در خیالم برای غیبت خود چند دروغ حسابی آماده داشتم ولی او ابدآ سوالی در این باره نکرد. نزدیک او قشتم و به علت گفتگوئی که بین ما در اتفاق ردم بدل شده بود خاموش هاندم و چیزی نگفتم. همانجا در حالیکه چشممانم نیمه بازبود، بیحرکت هاندم. گاه گاهی یاد اندام سیریل، در بعضی از آن لحظات، قلبم را بلر زه در می آورد.

از روی میز سیگاری برداشتمن و چوب کبریتی را برای آتش زدن به جعبه‌اش کشیدم، نگرفت. چوب کبریت دیگری با دقق روشن کردم و با وجودیکه هوا آرام بود و باد نمی‌آمد باز هم خاموش شد. زیر لب قرق کردم و چوب کبریت سوم را برداشتمن. در این موقع نمیدانم چرا آتش زدن این سومی برای من اهمیت یک موضوع حیاتی را یافته بود. شاید بعلت توجه آن لارسن بود که چشم از کتاب برداشته بود و بر مرا می‌نگریست. دیگر جز این کبریت و دست من که آنرا گرفته بودونگاه آن لارسن چیزی برایم وجود نداشت. همه چیز در اطرافم محو شده بود. انگشتمن را روی کبریت گذاشتمن و آنرا روی جعبه‌اش فشار دادم و بادقت کشیدم. قلبم بشدت میزد و میخواستم حتماً کبریت روشن شود. کبریت روشن شد و شعله آن درخشید آنرا بادقت به سیگارم نزدیک کردم ولی آنجا ناگهان خاموش شد.

قوطی کبریت را روی زمین انداختم و چشممانم را بستم نگاه سنگین

و پر ازپرسش آن لارسن را روی بدنم حس میکردم و در دل آرزوداشتم
این انتظار پیايان برسد . در همين حال دستهای «آن» صورت هراگرفت و
بلند کرد . پلکهایم را روی هم فشار دادم تا مبادا چشماني در چشمانش
بیفتند . اشکی از شوق ، از خوشی ، از ناتوانی و از خستگی ، به گونهایم
جاری شد . «آن» دستهایش را روی صورت پائین آورد و سیگار روشنی میان
لبهایم قرار داد و سپس بخواندن کتابش برداخت .

این حرکت و رفتارش خیلی بنظرم رمزی و پر کنایه جلوه گرشد .
میخواستم رفتاری مشابه آن را درباره اش اجرا کنم . اینک این ایام هر گاه
کبریتی آتش نمی گیرد . بیساد آن لحظه عجیب می افتم . بیساد آن گودالی
می افتم که آنروز بین من و حرکاتم وجود داشت و باز سنگینی و فشار
نگاههای آن لارسن و محیط خالی اطرافم در نظر مجسم میگردد .

ماجرائی که بین من و آن لارسن گذشت نمی باستی بدون نتیجه
بماند. او هم مانند تمام اشخاص منظم و دقیق و با احتیاط از چانه
زدن و یک و دو کردن پرهیز میکرد. رفتاری که امروز با من کرد و
با دستهایش چهره‌ام را گرفت شاید برای همین امر بود. او چیزی را نزد
من حبس زده بود و شاید همی توانت کاری کند تا آنرا نزدش اعتراف کنم ولی
یا از روی رحم و شفقت یا از جهت بی اعتمادی به امور در آخرین لحظه
منصرف گردید. زیرا بهمان اندازه که او برای تربیت و هدایت من دچار سختی
میشد، سنتی‌ها و معایب هرا نمیتوانست مورد قبول قرار دهد. اگر موضوع
ازدواج با پدرم نبود، که در آن صورت سرپرستی و تربیت من بصورت یک
انجام وظیفه برای او در می آمد، دیگر هیچ عاملی وجود نداشت که او
خود را مجبور به این کار بداند. ولی من بیشتر میل داشتم که سرزنش‌های
 دائمی او مربوط بیک احسان ناگوار ظاهری باشد که بزودی عادت بر آن
مستولی می شود. زیرا وقتی انسان اصلاح معایبی را در نزد دیگران وظیفه

خود نداند بزودی به آن عادت خواهد کرد: آری پس از شش ماه او در خود خستگی آمیخته با محبتی حس خواهد کرد و این همان چیزی است که من آرزویش را داشتم. ولی مثل اینکه «آن» خسته خواهد شد زیرا این کار را وظیفه خود میداند. شاید هم از یک جهت خسته شود برای اینکه من آدم نرم و در عین حال لجیازی بودم.

بالاخره او از من رنجشی حاصل کرد و بطریقی آنرا بمن فرماند. چندروز بعد هنگام صرف شام در باره انجام تکالیف درسی بحث و مجادله بین من و او در گرفت. من قدری زیاده روی کردم و تندی بخرج دادم حتی پدرم از این موضوع رنجید و روی درهم کشید. سرانجام آن لارسن هرا در اتاق زندانی کرد. تا آرزوی هیچگاه دچار چنین وضعی نشده بودم ترس مرا فراگرفت بطرف پنجره دویدم تا راهی برای خروج پیدا کنم. هیچ راهی برای بیرون رفتن وجود نداشت. چندتنه محکم بدد زدم اما همه آنها بیفایده بود. نمیتوانستم فریاد بزنم و کسی را بکمل بطلیم. خسته و ناتوان و نومید در وسط اتاق ایستادم. اولین باری بود که با چنین خشوتی روبرو میشدم. خشوتی که کم کم روی اعصابم فشار میآورد و در افکارم رسوخ میکرد. روی تختخوابم دراز کشیدم و مشغول طرح نقشه در مفرم شدم. عصبانیت من نسبت بعلت خود آنقدر بی تناسب یعنی شدید بود که دو سه مرتبه برخاستم تا در را بشکنم ولی در اتاق در هر بار در مقابل ضربه ها و تقلاهایم ایستادگی میکرد.

در ساعت شش پدرم آمد و در را برویم گشود وقتی داخل اتاق شد من از جای برخاستم بدون اینکه چیزی بگوید مرانگاه میکردم

لبخندی زدم .

او پرسید : میخواهی قدری باهم صحبت کنیم ؟

من گفتم : درجه موضوعی ؟ توازنکار و حشمتداری همینطور .
آنهم صحبت هایی که نتیجه ندارد .

پدرم گفت : راست میکوئی (سپس مثل اینکه تسکین یافته باشد
ادامه داد) تو باید نسبت به « آن » مهریان و باحوصله باشی .
ابن جمله مرا متعجب ساخت . با خود گفتم : من نسبت به « آن » با
حوصله باشم . . .

او مسئله را وارونه جلوه میداد در حقیقت پدرم به « آن » مانند
زندگانی که بدخترش تحمیل شده بود و بهمین جهت حق داشت
این توقعات را داشته باشد .

من جواب دادم : حق با توست من نسبت به او خشنوت کردم ،
جر کاتم ناپسند بود آنرا قبول دارم از او معدتر خواهم خواست .
پدرم گفت : اوه آیا از روی عیل اینکار را می کنی ؟ راستی خوشحال
حسستی .

در پاسخ گفتم : پس چه پدر جان . البته خوشحالم از این گذشته
بر من با « آن » بهتر رفتار کنم خواهم توانست زودتر عروسی کنم .
من میدانستم که بعیان آوردن این سخن او را رنج خواهدداد .
پدرم پاسخ داد : از این موضوع فعلاً سخنی نگوی تو میخواهی
بهمین زودی پدرت را ترک کنی ؟ هنوز دو سال نیست که با هم زندگی
می کنیم . . .

این فکر برای من هم ناگوار و دشوار بود . بخاطر آمدلحظه را
که برای جدا شدن از او، خود را به آغوشش می انداختم و باشک هیریخته
و از خوشبختی های از دست رفته سخن می گفتم .

بهر حال من نمیتوانستم او را شریک زندگی خود قراردهم .
در جوابش گفت : میدانی پدر ، من گاهی زیاده روی می کنم و
از اعتدال خارج میشوم . من و «آن» بدادن امتیازاتی بهم میتوانیم کاملاً
با یکدیگر بسازیم .

پدرم گفت : البته همین طور است .

او حتماً فکر میکرد که این امتیازات باید از طرف من انجام شود .
من گفتم : گوش بده پدر ، میدانم که حق همیشه با آن لارسن است .
زندگی او خیلی بیش از زندگی ما با موقیت رو برداشت و از جهت
معنوی هم خیلی سنگین تراست و کفه اش می چربد ...
از شنیدن این سخنان حرکت اعتراض آمیز بدون اراده در چهره اش
ظاهر گردید .

ولی من مهلت ندادم و چنین گفتم :
از هم اکنون تا یکی دو ماه دیگر خود را به افکار و خواسته های
آن لارسن هم آهنگ خواهم کرد و دیگر هیچ نوع بحث و گفتگویی بین ما
نخواهد بود فقط قدری حوصله لازم است .

پدرم طوری بمن نگاه می کرد که کاملاً گمراهی و انحراف و حتی
وحشت از آن خوانده میشد : آری او فکر میکرد که شریک و همراه
خود را در کارهای پیرویه آینده اش از دست میدهد و شاید قدری از

گذشته‌اش را نیز بحسب فراموشی هی سپارد .
او گفت : هر گز نباید در کاری مبالغه کرد . من میدانم که تو را
با خود در یک نوع زندگی داخل کردم که با سن تو مناسب نداشت .
او .. باوضع خودم هم مناسبتی نداشت ولی باید دانست که زندگی
بیربط و بدی هم نبود . در حقیقت ما خیلی هم در این مدت دو سال غمگین نبودیم
و از راه صواب خارج نشدیم . بعقیده من نبایستی بعلت اینکه آن لارسن
طور دیگری به آنچه در اطرافش میگذرد نگاه می‌کند و اظهار نظر
می‌نماید ، منکر همه چیز شد و فقط نظر او را صحیح دانست .
من گفتم : نه باید انکار کرد بلکه باید این فکر را نیز بعد از اندادخت .

پدر یچاره‌ام تصدیق کرد و سپس پائین آمدیم .
بدون هیچ ناراحتی از آن لارسن معدود خواستم و او هم اظهار
کرد که موضوع مهم نیست و گرمای هوا در این پیش آمد بی دخالت
نبوده است . از این سخنان خود را خوشحال و سبلک بال حس کردم . سپس
به جنگل رفتم و طبق قرار قبلی سیریل را آنچه دیدم و آنچه را لازم
بود باو گفتم . او باحالتی آمیخته با ترس و تحسین به سخنان من گوش
داد و سپس هر امیان بازو و انش گرفت اما دیگر دیر وقت بود و من می‌بایستی
بخانه بر می‌گشتم . جدا شدن از او برایم دشوار بود زیرا بدنم بدانش
را شناخته بود . او را با اشتیاق در آغوش گرفتم و بوسیدم و میل داشتم
اورا بسختی بفشارم و روی چهره‌اش یاد را گردانش نشانه حتی در دنابک‌گذارم
تا یک ثانیه هم را فراموش نکند و تمام شبد را در خواب بهم بیادمن باشد . زیرا
بدون او شب برای من یک شب تمام نشدنی و بی پایانی بود که در تمام مدت
آن در انتظار و آرزوی او بسرمی بردم .

۶

فردا صبح پندرم را برای گردش بر روی جاده کشاندم. ماباهم از چیزهای خیلی ساده و پیش پا افتاده سخن می‌گفتیم و شاد و خرم بودیم. هنگامی که می‌خواستیم بخانه باز گردیم به پیشنهاد من راه جنگل کاج را در پیش گرفتیم. درست ساعت ده و نیم بود و قرار من با سیریل در همین ساعت روی جاده بود. پس درست بموضع آنجا بودیم. جاده تنگ و اطراف آن پوشیده از علف‌ها و شاخه‌های جنگلی بود. پدرم که جلو میرفت علف‌ها و شاخه‌هارا کنار می‌زد تایای من آزار نمی‌بینند ناگهان پندرم ایستاده‌انتم که ایشان را دیده است آری الزا و سیریل آنجا روی علف‌ها آرام پهلوی هم دراز کشیده بودند.

هر چند خودم به ایشان سفارش کرده بودم که در آن ساعت و به آن حالت در آنجا باشند ولی با این وجود از دیدن آن وضع خیلی ناراحت شدم. آیا عشق پدرم به السزا و عشق سیریل برای من می‌توانست مانع از این باشد که این هناظره زیبا و پر از عشق و جوانی جذبه و شکوه خود

را از دست بدهد ؟ نگاهی پدرم افکندم او بیحر کت ایستاده و بارنگی
پریده آندورا مینگریست. بازویش را گرفتم و گفتم : با آنان کاری نداشته
باشیم . بیا برویم .

آری الزای موطلایی وزیبا با آن اندام دلربا روی علفها و شاخه
های کاج در کنار سیریل دراز کشیده بود و خنده ملیحی در لبانش خوانده
میشد پدرم که به این منظره هاج و حاج نگاه میکرد پس از لحظه آخرین
نگاه را از روی حسرت افکند و سپس با سرعت برگشت و با قدمهای
بلند برآ افتاد . زیر لب قرق کنان میگفت :
زنیکه بی آبرو . . . زنیکه ..

من گفتم : پدر چرا این خرف را میزند مگر او آزاد نیست ؟
پدرم پاسخ داد : با من در این مورد موافق نیستی ؟ بنظرم این منظره
بچشم تو خیلی طبیعی می آید که این زن را در کنار سیریل به بینی ؟
در پاسخ گفتم : منکه دیگر او را دوست ندارم .
پدرم با خشم فریاد زد : منم دیگر او را دوست ندارم ولی در هر
صورت دیدن این منظره هر اتفاق میدهد هر چه باشد مدتی بالو زندگی
کرده ام این دیگر معنی ندارد که . . .

منم میدانستم که معنی ندارد . او هم مانند من میل داشت جلو
برود و آندورا از کنار هم جدا کند و آنچه را که سابقاً به ارتباط داشت
پس گیرد . آری پدرم از این خودش میدانست .
من گفتم : اگر آن لارسن سخنان تو را می شنید !
چه گفته ؟ اگر «آن» سخنانم را می شنید ؟ واضح است که ملتفت

نمیشد ولی اگر هم چیزی می‌فهمید حتماً جا میخورد. این دیگر طبیعی است تو، تو که دختر من هستی تو هم جا خورده.

چقدر در آن لحظه برای من آسان بود که افکار اورا بستمی که میخواستم بیرم. از اینکه او را خوب شناخته بودم ترس وجود را گرفته بود.

من گفتم: ابداً جا نخورده‌ام ولی باید حوادث و اتفاقات را از رو برو و نگاه کرد و بادقت بعلت آنها پی‌برد. «الزا» یک آدم خیلی سطحی واژ لحاظ طرز تفکر عادی است. سیریل را دیده و پسندیده است و میل دارد با او باشد. از طرفی تxonودت هستی این وضع هستی بخصوص بعد از اینکه از او دست برداشتی واو را رها کردی و بحال خود گذاشتی.. اینها چیزهایی است که بخشودنی نیست.

پدرم سخن مرا قطع کرد و گفت: اگر من میخواستم... و سپس وحشت‌زده از ادامه آن خودداری کرد. مثل اینکه موضوع صحبت از توانائی او درباره دوباره بدست آوردن «الزا» باشد گفتم. توموق نمیشدی پدرم که بحال عادی برگشته بود گفت: ولی دیگر فکرش را از سر بدر کرده‌ام.

من شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم: البته.

این بالا انداختن شانه‌ها معنی اش این بود: «پدر بیچاره‌ام دیگر برای تو غیر ممکن است. توازن میدان خارج شده‌ای» دیگر پدرم تاخانه سخنی نگفت و هردو خاموش برآه ادامه دادیم. وقتی بخانه رسیدیم پدرم آن‌لارسن را بغل کرده در حالیکه چشمانتش را بسته بود چند لحظه او

را همانطور نگه داشت. «آن لارسن» بدون اینکه کوچکترین حرکتی
کند تسلیم محض بود. من فوری خارج شدم و چون از خجالت میلرزیدم
خود را بدیوار راهرو تکیه دادم.

ساعت دو صدای ضعیف سوت سیریل از دور بگوشم رسید و
بهمن جهت پائین رفتم و در کنار دریا به او پیوستم. دریا خلوت بود و در
آن موقع زیر آفتاب کسی فکر پیرون آمدن را نمیکرد. پس از اینکه قدری
در امتداد کرانه پیش رفتم سیریل بادبان را پائین کشید و بطرف من آمد
تا آن لحظه چیزی ییکدیگر نگفته بودیم.

او گفت: امروز صبح ...

سخشن را بریدم و گفتم: حرفش را هم نزن، ساكت باش.

مرا گرفت و روی قایق انداخت. هردو خیس عرق بودیم و قایق در
روی آب از حرکت ما درنوسان بود. من آفتاب را درست بالای سرم
دیدم و ناگهان زمزمه محبت آمیز سیریل بگوشم رسید. مثل اینکه خورشید
از آسمان جدا شد و بر روی من افتاد. کجا بودم؟ در قعر دریا بودم یا در
زوفای زمان فرو میرفتم یا اینکه لذت و خوشی وجودم را در خود غرق
میکرد؟ با صدای بلند سیریل را صدا میکردم اما او پاسخ نمیداد. احتیاجی
هم نداشت که پاسخ گوید ...

خنکی آب شور دریا چنان عار ادر خود گرفته بود که هر درمی خندیدم
واز خوشی سرم است و بیحال بودیم. آفتاب بود. دریا بود. عشق بود. لذت بود.
وبنظر میرسید که دیگر چنین لحظه‌های خوشی در هیچ تابستانی پسراغمانی نباشد
من خارج از این لذت جسمانی واقعی که از عشق برایم

حاصل شده بود به لذت فکری و معنوی دیگری بی بردم و آن فکر کردن در باره چگونگی ایجاد آن بود. قبل از این موقع بدون کوچکترین خجالت و ناراحتی در این باره سخن میگفتم ولی اینک خود را شرمگین و خجالت زده میدیدم و هرگاه پدرم به «آن» نگاه میکرد فوری روی بر میکرداند و چشمانم را پائین میانداختم و هم چنین وقتی که «آن» پیدم لبخند میزد ما هر دو رنگمان می بردیم. اگر به آن لارسن می گفتیم که خنده اش چنین اثری در ماداره حتماً باور نمیکرد. زیرا او رفتارش با پدرم هانند رفتار دودوست بود و فقط شبها ... من بخود فشار میآوردم که اینکونه افکار ناروا و مغوش را بمفرز راه ندهم. براستی من از اینکونه فکر کردن بیزار بودم.

روزها گذشت و کمی از فکر آن لارسن و پدرم والزا بیرون رفت. مزء عشق بمن جان داده بود. خوشحال و آرام بودم. سیریل از من میپرسید: چنانچه باردار شوم آیا این موضوع اسباب ناراحتی خیال و ترسم نخواهد بود؟ به او پاسخ دادم که اگر این کار اتفاق افتاد این موضوع دیگر مر بوط به اوست و او هم قبول کرد. شاید بجهت همین اطمینان بود که من بسادگی تمام خود را تسلیم سیریل کردم. زیرا مطمئن بودم اگر چنین اتفاقی یافتد او مسئولیت را خواهد پذیرفت.

از این گذشته قیافه خود را هنگام بارداری بنظر میآوردم که با اندام باریک و پوست سختی که داشتم خیلی بد قواره میشدم. اما «الزا» بی حوصلگی میکرد و با پرسش های بی دربی خود را بستوه می آورد. من ترس داشتم که مبادا یک بار وقتی که با او یا با سیریل.

Hustم غافل گیر شوم پدرم و آن لارسن مرادیده و از جریان کار مطلع گردند
الزا همیشه طوری رفتار میکرد که با سیریل در مقابل پدرم حاضر باشد
و مرد بیچاره آندو را در هرجا باهم به بیند. بمین جهت امیدوار بود که
بزودی پیروز شود و ترد پدرم بازگشته عقب ماندگی این مدت را جبران
کند. من بر استی از این زنی که تقریباً زندگی اش از این را میگذشت
و اساساً پیشه اش این بود تعجب میکرم که چگونه اینطور عاشق پیشه شده
است و برای وصول به دش اینقدر حرارت و کوشش بخراج میدهد و بایک نگاه
بهیجان میآید. درست است که او برای انجام چنین نقش ظرفی مهارت
کافی نداشت. ولی کوششی که برای انجام این کار بخراج میداد آخرین
حد توانایی او بود.

در این باره گرچه پدرم کم کم بطرف الزرا جلب میشد اما
آن لارسن ابداً متوجه این موضوع نبود. او از همیشه مشتاق تر و زنده
حل تر بود و همین امر موجب ترس مرا فراهم میکرد. زیرا این روش اورا
پیشمانی باطنی وغیر ارادی اش نسبت میدادم. اصل مطلب این بود که در
عرض سه هفته دیگر هیچ عملی صورت نکیرد. پس از آن ما دیگر
پاریس مراجعت میکردیم. الزاهم بر همیگشت و اگر پدرم هنوز در تصمیم
خود باقی بود در آنجا با آن لارسن عروسی میکرد. در پاریس حتی
سیریل هم پیدایش میشد و هر چند که در اینجا «آن» از عشق من جلو گیری
میکرد ولی در پاریس دیگر نمیتوانست. سیریل در پاریس اتفاق داشت
که مادرش را به آن راهی نبود و من تصور میکرم خواهم توانست،

در حالیکه روی تختخواب آن اتاق در کنار او دراز کشیده‌ام، آسمان آبی
و سرخ رنگ و باشکوه پاریس را در موقع مختلف‌دوز از پنجره‌اش تماساً
کنم و صدای قوچی کبوتران را از روی شیروانی‌ها و میله‌های نرده‌های
آهنی بشنوم ..

چند روز دیگر گذشت . تا یک روز پدرم نامه از جانب یکی از دوستانش که «شارلوب» نام داشت دریافت کرد . «شارلوب» پدرم را به «سن رفائل» دعوت کرده بود که ساعتی یکدیگر را به یئندوچیزی بیاشامند . قرار بر این شد ماهم برویم تا چند ساعتی را در محیط پر جنب و جوش تری بگذرانیم . این موضوع را من به الزا و سیریل اطلاع دادم و روز و ساعت و محل بار را معین کردم تا اگر مایل باشند آن دو نفر هم در سر ساعت آنجا حاضر باشند .

از بخت بد الزا شارلوب را می شناخت و بهمین جهت بیشتر مایل شد که بسن رفائل بیاید و من چون با این موضوع بی بردم خواستم او را منصرف کنم ولی او دیگر دست بردار نبود .

او گفت : شارلوب مرا می شناسد و بمن علاقمند است و حتماً بمحض اینکه ازماجرا آگاه شود ریموند را مجبور خواهد کرد که دوباره با من باشد .

برای سیریل رفتن و نرفتن به سن رفائل یکسان بود. برای او یک چیز اهمیت داشت و آن این بود که میخواست هر جامن هستم حاضر باشد. من این موضوع را در چهره‌اش و در نگاهش خواندم و از آن خوشحال شدم.

بعداز ظهر نزدیک ساعت شش بود که من و پدرم و آن «براه افتادیم. آن» ما را به اتومبیل خودش بردا. اتو میل اویک اتومبیل بزرگ امریکائی بود که بدد کارش میخورد و آنقدرها با سلیقه شخصی اش تناسب داشت. اشیاء داخل آن میدرخشید و درحال حر کت تکانهای هلایمش مطابق میل من بود.

هر سه نفر در جلو نشسته بودیم و باید بگویم که من در هیچ جامانند درون یک اتومبیل خود را با کسی دوست و صمیمی حسن نمی‌کنم آرنجها مان یکدیگر را فشار میداد و هر سه نفر از سرعت اتومبیل وزش باد مقابله بیک اندازه لذت می‌بردیم و شاید هم یک میزان مورد خطر احتمالی قرار داشتیم ..

من بعداز آن شبی که باهم به «کان» رفتیم دیگر در اتومبیل او سوار نشده بودم .

در بار «سولی» شارل و ب را با خانمش ملاقات کردیم. شارل کارش در رشته تبلیغات تأثیر بود و هر چه از آن راه بسدست می‌آورد بسدست ذنش برباد میداد. زن پولهای شارل را که بزحمت و دوندگی بسدست می‌آمد خرج مردهای جوانی که رفیقش بودند میکرد. بهمین جهت شارل فوق العاده در زحمت بود تا بتواند مخارج زندگی خودش را بسدست

آورد . شارل مدت‌هار فیق الزابودوچون «الزاء» علاوه بر زیبایی زن‌بی طمع و قانعی بود شارل از او خیلی خوشش می‌آمد .

بر عکس زن شارل زن بدجنس و حیله‌گری بود که «آن» او را نمی‌شناخت . ولی من در اولین برخورد این دونفر باهم ، به تنفر و بیزاری وحالت تمسخر آمیزی که در چهره «آن» ایجاد شده بودی برد .

شارل بر حسب عادت زیاد حرف میزد و پی در پی هم با نگاه‌های کنجکاوی به آن لارسن می‌نگریست ، حتماً از خود می‌پرسید : این زن با این مردی که هر روز بازی بسر میبرد و دخترش چه می‌کند . و اما من پیش خود احساس غرور و نشاط می‌کردم برای اینکه میدانستم بزودی از چگونگی کار آگاه خواهد شد . پدرم بجانب او خشم شد . و پس از اینکه نفسی گرفت گفت :

دوست‌غزیزیک خبری می‌خواهم بتو بدهم : من و «آن» ، در بنجم اکابر عروسی خواهیم کرد .

او با بهت و حیرت بدرم و «آن» را یکی پس از دیگری بی در پی و رانداز کرد . من در این موقع خوشحال بودم . زن شارل که نسبت پیدم همیشه ضعفی داشت در حیرت فرو رفته بود . پس از چند لحظه شارل با صدای بلند گفت :

تبریک عرض می‌کنم ، واقعاً فکر عالی و پسندیده‌ایست . سپس با شوخی گفت : خانم عزیز شما با مردارالدنگ و پیر بطی هاند ریموند خواهید ساخت ؟ شما واقعاً بزرگوار و شریف هستید باید بمبارکی جشن گرفت .

آن لارسن آرام میخندید در این لحظه ناگهان متوجه شدم که قیافه
شارل از هم گشوده شد و چنین گفت :

آه خدا ! این الزرا ، الزاما کنبورگ است . او متوجه نشد . ریموند
تو دیدی که چقدر این دختره خوشکل شده ! ...
پدر مانندیک ملاک پولدار با خوشحالی گفت : اینطور است . سپس
گویا چیزهایی بخاطر ش آمد و رنگ چهره اش تغیر کرد .
ممکن نبود که این تغیر قیافه از نظر آن لارسن نباشد .
لحاظ بود که به تن دم از پدرم روی بگردانید و بجانب من متوجه شد . وقتی
که میخواست برای گفتن موضوعی دهان باز کند من پیش دستی کرد و بطرف
او خم شده گفتم :

«آن» زیبائی و جلوه شما بیداد میکند . در آن گوش هم ردی است که
چشم از شما بر نمیدارد .

من این جمله راطوری گفتم که پدرم آنرا شنید و بسرعت بر گشت
و آنمرد را دید و گفت :

هن از اینکار خوش نمیآید . سپس دست آن لارسن را گرفت .
خانم «وب» که این حر کت را دید روبرو شده بود و گفت :
شارل ، این دونفر چند زیبا هستند . تو بیخود این دو دلداده را
زحمت دادی و باینجا دعوت کردی . بهتر بود سسیل کوچولو را دعوت
میکردی .

من بدون هیچ گونه رعایات گفتم : سسیل کوچک هر گز این دعوت را
نمیذیرفت .

مادام «وب» گفت : چرا ؟ لابد شما هم عشاقدیق را بین ماهیگیران
دارید ؟

آراییک بار او مرادر حال حرف زدن بایک بلیط فروش اتوبوس در روی
یک نیم کت دیده بودواز آن ببعد بنظر دیگری بمن نگاه میکرد .
من برای اینکه خود را خوشحال نشان دهم محکم گفتم : پس چه .
او دوباره گفت : حتماً زیاد بمهیگیری میروید .

بدبختی این بود که این زن خودش را خیلی خوشمزه و شوخ خیال میکرد
و همین کار رفته رفته موجب برانگیختن خشم من میشد .
با او پاسخ دادم : من در شکار ما هی تخصص ندارم ولی گاهی به این کار
می پردازم .

سکوتی برقرار شد و سپس آن لارسن با آهنگ موقرانه اش گفت :
ریموند بکو خدمتکار یک نی بیاورد ، برای نوشیدن آب پرتفال لازم
است .

«شارل وب» دیگر متوجه مشروب بات خنث شد . پدرم بشدت می خندید
خنده اش آنقدر شدید بود که نزدیک بود بزمین یافتد . آن لارسن نگاه
ملتمنه بمن افکند و بزرودی مانند اشخاصی که نزدیک است روابط
دوستی شان تیره شود و بخواهند از آن جلو گیری کنند تصمیم گرفته شد که
برای خوردن شام برویم .

در سر میز شام من مشروب زیادی نوشیدم زیرا می خواستم قیافه مضراب
آن را نگامی که پدرم می نگریست بطور مبهومی بـانگاهش بمن
براز حق شناسی میکرد ، فراموش کنم هر وقت که زن شارل نیش و

کنایه بمن میزد، من فقط لبخندی میزدم و همین اسباب حیرت و عصبانیت او همیشد. در این موقع آن لارسن بمن اشاره میکرد که مبادا با او درافت. او از تظاهرات زنده در برابر مردم و حشت داشت و از آن میترسید که مبادا زن شارل به چنین کاری دست بزند. اما برای من اهمیتی نداشت. در محیط اطراف ما هر روز از این نوع کارها اتفاق میافتد و من هم هر وقت در این باره سخنی میشنید بامیل آن گوش میدادم.

بس از خوردن شام، مادسته جمعی ییکی از کافه‌های شبانه سن رفائل رفتیم. کمی پس از ماسیریل والزا آمدند. الزاقبل ازواردشدن نزدیک زن لباس دارای استادو با صدای بلند با وصیحت کرد و سپس همراه با سیریل که دنبال او میآمد داخل شد. رفتارش طوری بود که بیشتر هرا بیاد زنالی میانداخت که مردی را اسیر میکنند تا اینکه خودشان سمت معشوقه جوانی را داشته باشند. ولی چهره و اندام زیباییش، این خیال را باطل میکرد.

شارل از زنش پرسید: این پسره از خود راضی کیست؟ خیلی جوان است. زنش پاسخ داد: این عشق است. آری عشق و جوانی بهم ساخته اند.

پدرم با تندی گفت: اختیار دارید این یلت هوس زودگذر و آتش تندی است که زود خاموش میشود، من آن لارسن رامی نگریستم. او به آرامی و بدون هیچ کدورتی «الزا» رامی نگریست. درست هتل اینکه یکی از زنان جوانی را که لباسهای او را به تماشاچیان نشان میدهد نگاه میکند. یک لحظه اورا

که حسن حسادتش را به «الزا» ترک کرده بود تحسین کردم . در این موقع صد بسیار از همیشه زیباتر و باشکوه‌تر بود . من چون هست بودم این موضوع را بوى گفتم او از شنیدن آن لحظه هرا با گنجکاوی نگریست
پرسید :

که یعنی من از الزا زیباترم ؟ بنظر شما اینطور است ؟

پاسخ دادم : بدون شک !

«آن» گفت : اما شما در آشامیدن مشروب زیاده روی می کنید .
گیلاس خودتان را بمن بدھید آیا از دیدن سیریل خودتان در کنار «الزا»
هتأثر نیستید ؟ در هر صورت او پکراست .
با خوشحالی گفتم : او عاشق من است .

شما کاملا هست پرسید . خوشبختانه دیگر دیر است و باید بر -
گردیم .

هابا خوشحالی آقا و خانم «وب» را ترک کردیم . در موقع خدا حافظی
من خانم «وب» را : خانم عزیز خطاب کردم . پدرم اتو میل را میراند و من
سرم را با بیحالی روی شانه «آن» تکیه داده بودم .

فکر میکردم که او را به شارل و زنش و همچنین بتمام کسانی که
ممولا با هارفت و آهد دارند ترجیح میدهم . او از همه بهتر ولایق تر
و با فهم تر است .

پدرم کم حرف میزد . شاید در خاطرش به ورود الزا فکر میکرد .
از «آن» پرسید : سیل خوایده است ؟

«آن» پدرم گفت : نسبتاً خودش را خوب گرفت فقط آنجانی که

اشارة بموضوع ماهیگیران کرد قدری تندرفت.

پدرم شروع بخنده کرد سپس سکوتی برقرار گردید و بعد دوباره صدای پدم شنیده شد:

«آن» من شما را دوست دارم فقط شما حرف مرا باور نمی کنید؛
«آن» در پاسخ گفت: اینقدر این مطلب را بمن تکوئید شما مرا
می ترسانید.

— دستان را بمن بدھید.

نزدیک بود سر بر دارم و اعتراض کرده بگویم: ولی حالا در این
جاده تنک خطرناک جای اینکارها نیست.

اما مست بودم واژ طرفی بزی عطر «آن» و بادی که از جانب دریا
به گیسوان من میخورد و خراش کوچکی که سیریل در این مرتبه اخیر
روی شازه ام داده بسود همه اینها دلالتی بودند که مرا به سکوت فرو
می بردنند. دام میخواست بخوابم. در همین موقع حتماً الزا و سیریل بر
موتور سیکلتی که مادر سیریل بعنوان چشم روشنی جشن تولندش به او
داده بود، سورابودند و از سن رفائل بر می گشتند، نمیدانم چرا این خاطره
مرا بگریه آورد. این اتومویل خیلی راحت و نرم بود و برای خواب
خیلی مناسب داشت.

خواب، چیزی که خانم «وب» در آن لحظه بسرا غش نمیرفت.
بدون شک من هم اگر بسن و سل او بودم هر چه پول داشتم خرج
جوانانی میکردم که مراد دوست بدارند.... افکار دیگری در همین زمانه بمن
دست داد و من شروع بخنده کردم. آن لارسن شانه اش را بیشتر خم کرد و
آمرانه گفت: بخواهید و من بخواب رفتم.

۸

فردا صبح خیلی راحت از خواب بیدار شدم . فقط کمی احسان خستگی میکردم و سرم از زیاده روی شب گذشته تا اندازه دردناک بود . مانند هر روز صبح آفتاب رختخواب مرآ روشن و غرق درنور میکرد . لحاف را بکناری زدم پیراهن پیزاما را کنم و پشم را لخت درزیر آفتاب قراردادم . همانطوریکه گونه‌ام را روی بازوی تاشده‌ام گذاشته بودم اول چشمم به گرهی روی پارچه لحافم افتاد و سپس دورتر روی یکی از چارخانه‌های پارچه حرکات متغیرانه مگسی نظرم را جلب کرد . آفتاب روان بخش و گرم بود بنظرم میرسید که استخوانهايم درزیر پوست شکفته میشود و آفتاب باطرز خاصی مرآ گرم میکند . تصمیم گرفتم مدتی همینظر بیحرکت در زیر نور خورشید بمانم .

خاطر ئ شب گذشته کم کم بیادم میآمد : من به «آن» گفتم که سیریل عاشق من است واز این جمله خنده‌ام گرفت . : وقتی که انسان هست است راست میگوید و کسی باور نمیکند . همچنین بیاد خانم «وب» و

کشمکش و گفتگوی خودم با او افتادم. من با این نوع زنان خو گرفته بودم و عادت داشتم. آنان در چنین محیط و در چنین سنی بعلت ییکاری و میل بزندگی و حرکت، اغلب کریه و نفرت‌انگیز بودند. «آن» ساکت بود و این سکوت او را بفکر انداخت. او از همیشه بیشتر غمگین و گرفته بنظر میرسید. من فکر می‌کردم: از دوستان پدرم و کسانی که هاتند او فکر می‌کنند و در زندگی رفتارشان با یکدیگر هماهنگی دارد، چه کسی می‌تواند مدت نسبتاً زیادی با آن لارسن و طرز فکرش زندگی کند؟ برای گذراندن شب‌نشینی‌های خوش ولذت بخش با این قبیل، مردان باید کمی مست بود و با آنان بگفتگو پرداخت و شاید هم با یکی از آنان شب خوشی را بسر برد. این کارها برای پدرم خیلی آسان بود. او و رفیقش شارل از آن شکارچیانی بودند که همیشه دنبال زنی می‌گردند و گفتگوها یاشان همه از این قبیل است: «اگر گفتی که چه کسی امشب با من شام خواهد خورد و تا صبح با من خواهد بود؟ مبارس کوچولوکه در فیلم سورل بازی کرده». پدرم می‌خندید و با دست بشانه شارل میزد و چنین می‌گفت: «آدم خوشبخت! این هم به اندازه الزرا خوشگله. این سخنان خیلی بچه گانه بود و آنچه در آنها هورد پسندمن بود، آن هیجان و حرارتی بود که هر دو نفر هنگام گفتن آن حرفها بخارج میدادند. و همچنین در شب‌نشینی‌های طولانی روی جلوخان کافه‌ها اینطور ییکدیگر راز دل می‌گفتند: «ریموند»، من جز او کسی را دوست نمیداشتم. آبا آن بهار را قبل از اینکه او برود بخطاطرداری «آزادنگی» و سر بردن تنها با یک زن، زندگی یهوده و احمقانه‌ایست! این گفتگوها

از یک طرف جنبه خارج از نزاکت و بی شرمانه داشت و از طرفی هم هیجان آورد بود. آری گفتگوهای دو مرد وقتی در مقابل گیلاس‌های مشروب نشسته‌اند و راز دل می‌گویند شنیدنی است.

دوستان آن‌لارسن نمی‌باشند هر گز از خودشان سخن بگویند.
زیرا هیچ‌کدام از این نوع خاطرات و ماجراهای ندارند و اگرهم از این قبیل گفتگوها بین ایشان بمیان آید برای خنده است و خیلی هم بازراکت و مراءات و ادب گفته می‌شود. من خود را برای شرکت در چنین رفتاری آماده میدیدم و دلم می‌خواست هانند آن‌لارسن همانطور با نزاکت باشم و در سخن گفتن ادب را مراءات کنم . . . در این هنگام خود را در سن سی‌سالگی میدیدم که بیشتر بدوستان خودمان شباهت داشتم تابه «آن»، این‌سکوت و بی‌قیدی و توداری او هر عجائب می‌آورد. بعکس پس از پانزده سال که قدری بیزار و افتاده شده‌ام ، به مرد فریبند که او هم خسته شده است، متمايل خواهم شد. در آن موقع خاطراتم چنین خواهد بود : اولین عاشق من ، نامش سیریل بود. آنوقت من هیجده سال داشتم کنار دریا بودیم و هوای گرم بود . . .

دلم می‌خواهد خطوط چهره این مرد را بخاطر بیاورم . خطوط و چین‌های صورت او درست مانند چین‌های چهره پدرم بود. ناگهان صدای در شنیده شد . شلوارم را پوشیدم و با صدای بلند گفتم : داخل شوید. آن‌لارسن بود که فنجانی بدست داشت :

— من فکر کردم که شاید شما قهوه میل داشته باشید. حالتان که زیاد بد نیست ؟

من گفتم : حالم خیلی خوب است خیال می کنم که دیشب قدری
زیاده روی گردهام .

— آری ، مثل همیشه که خارج میشویم . سپس آن شروع بخندیدن
کرد . من گفتم : ولی شما مرا از خستگی درآوردید ... شب نشینی
درازی بود .

دیگر نه توجه به آفتاب داشتم و نه مزه قهوه راحس میکردم .
وقتی با آن لارسن سخن میگفتم ، کاملا مجنوون او میشدم و همه چیز
حتی خودم را فراموش میکردم فقط او بود که در ضمن گفتگو از من
سخن میگفت و مرا در معرض قضاوت خودم قرار میداد . در این لحظات
سخت با سخنانش بمن جان میداد و امید میبخشید .

ازهن پرسید : سیل ، وقتی با اشخاص مانند شارل و خانمش
همتید بشما خوش میگذرد ؟

من گفتم : خیال می کنم رفتارشان برای بیشتر مردم غیرقابل تحمل
وزننده باشد ولی اشخاص عجیب و خنده داری هستند .

در این موقع که راه رفتن و حرکات یک مگس را روی زمین تماشا
میکردم از فکرم گذشت که مگس باید موجود عاجزو و بیچاره باشد .
آن لارسن مژگان بلند وابوهی داشت و من فکر کردم که با این مزه ها
برای او خیلی آسان است قیافه رئوف و پسر حیائی را بخود
بگیرد .

« آن » چنین ادامه داد : شما نمیدانید تاچه اندازه موضوع صحبت شان
یکدوخت و خسته گننده و سنگین بود موضوع آن دخترها ، شب نشینی ه

قرار و مدارها، بنظر شما خسته کننده نبود ؟
من گفتم : میدانید که مدت ده سال از عمرم را در صویعه بسر برده هم
و چون این اشخاص دارای اخلاق و فضیلت نیستند هنوز هر امجد ذوب
میکنند .

دیگر جرأت نکردم چیز دیگری باین سخنان اضافه کنم .
آن لارسن گفت : پس از دو سال ... این یک مسئله استدلالی نیست
یک مسئله اخلاقی هم نیست . این هربوط به حواس است هربوط به حس
ششم . . .

پیش خود گفتم : منکه دارای این حس نیستم بخوبی برا یم دوشن بود
که از این حیث نقصانی دارم .
ناگهان پرسیدم : « آن » ، آیا هرآدم با فراست و چیز فهمی میدانید ؟
« آن » از بی پرواپی و خشونت سوال من خنده اش گرفت و گفت :
پس چه ؟ واما شما چرا این سوال را از من می کنید ؟
با ناله و افسوس گفتم : اگر من آدم ابله و نفهمی بودم شما باز هم
بهین قسم پاسخ میدادید .

« آن » گفت : میدانید این موضوع با سن انسان بستگی دارد . اگر
منکه از شما بزرگترم قدری بیشتر از شما اعتماد نداشتمن این دیگر
خیلی اسباب ناراحتی بود و شما هر ازیر تسلط و نفوذ خود می گرفتید !
سپس صدای خنده اش بلند شد و من رنجیده خاطر شدم و گفتم :
ولی این را یک بد بختی نمیتوان دانست .
او پاسخ داد : یک بد بختی عظیم خواهد بود .

ناگهان سخن‌ش راقطع کرد و درچشم من نگریست . من ناراحت شدم و از این ناراحتی قدری درجای خود تکان خوردم . حتی امروز هم همین ناراحتی را در مقابل کسانی که عادت دارند در موقع سخن گفتن ، برای اینکه طرف را بگوش دادن مجبور کنند ، درچشم از من نگرند و خود را به او نزدیک می‌کنند ، حس می‌کنم . این اشخاص چند هم در اشتباه هستند زیرا در اینطور هواقع من سعی می‌کنم خود را از دست آنان خلاص کنم و همانطور که در جوابشان می‌گویم آری ، آری ، بمعقب قدم برمیدارم و فاصله می‌گیرم . در حقیقت در مقابل سماجت ایشان خشمی تمام جانم را فرامی‌گیرد .

خوبیختانه آن لارسن کار را باینجاهای نمی‌کشانید . فقط خیره در چشم‌ام می‌نگریست و تحمل همین هم برایم مشکل بود بطوری که من روش سخن گفتن خود را از دست میدادم .

از من پرسید : میدانید مردانی مانند شارل وب چگونه کارشان پیاپان می‌رسد و سرنوشت‌شان چیست ؟

پیش خود گفت : و سرنوشت پدرم . . .

و با سخن دادم : در بد بختی و پریشان‌حالی

او گفت : زمانی می‌رسد که دیگر کسی بجانب این اشخاص جلب نمی‌شود . دیگر نمی‌توانند مشروب بیاشامند ولی فکرشان هنوز دنبال زنهاست . فقط یک فرق وجود دارد . باید پول بدهند ، اجرت بپردازند و خیلی کارها و وعده‌ها انجام بدهند تا کمی از تنهایی نجات پیدا کنند . آدمهای بد بختی هستند که مورد ریشخند قرار خواهند گرفت ، در این‌موقع است

که احساساتی و مشکل پسندیده شوند . من از این نوع اشخاص بسیار دیده ام
که بروزهای رقت آمیزی افتاده اند .

من گفتم : بیچاره شارل

آشفته خیال و پریشان بودم و فکر میکردم چنین سرنوشتی در
انتظار پدرم بوده است و اگر آن لارسن بداد او نمیرسید همین عاقبت بدفر جام
او را تهدید میکرد .

«آن» بالبخندی حاکی از دلسوزی و شفقت گفت : شما در این باره
چه فکر می کنید ؟ شما به آینده کم می اندیشید . اینطور نیست ؟ آری حق
دارید این از مختصات دوران جوانی است .

من گفتم : از شما خواهش میکنم جوانی مرا برخم نکشید که دچار
سرگیجه میشوم . من از این جوانی هر قدر ممکن باشد کمتر استفاده خواهم
کرد ، خیال نمی کنم این جوانی بمن حق بدهد که از تمام مزاها استفاده
کنم و معذور باشم .

من با این موضوع اینقدرها اهمیت نمی دهم .

- پس با چه چیز اهمیت می دهید ؟ به آرامش ؟ به آزادی خودتان ؟
من از این نوع گفتگوها بخصوص با آدمی مانند آن لارسن پرهیز
میکرم . گفتم بهیچ چیز : من هر گز فکر نمی کنم
- شما مرا از خودتان بیزار می کنید . نومیدم میکنید . شما و
پدرتان هر گز به چیزی فکر نمی کنید ... بددود کاری نمیخورید ...
نمیدانید ... آیا زندگی را باین طریق بیشتر دوست می دارید ؟

- من خوشم نمی‌آید و خومرا هم دوست ندارم. و باین موضوع هم علاقمند نیستم و حتی هنگامی که شما با اصرار خود زندگی را برمن سخت می‌گیرید از شما میرنجم و کینه بدلیمی گیرم.
او مشغول زمزمه و خسواندن آهنگی شد. در این موقع حالت متفکری داشت. من آن آهنگ را شنیده بودم و می‌شناختم ولی در آن لحظه نام آنرا فراموش کرده بودم.

گفت: «آن» این چه آهنگی است؟ مرا بهیجان می‌آورد و عصبانی می‌شوم.

گفت: نمیدانم (لبخندی از نومیدی در چهره اش پدیدارشد) سپس اینطور فکر می‌کرم: آری برای پدرم اینطور است. (در آن لحظه مثل این بود که صدای پدرم را می‌شنیدم که به «آن» می‌گفت. «آن» عزیزم من بهیچ چیز و هیچکس جز شما نمی‌اندیشم چون راستی شما را دوست دارم) و چون «آن» زن با فهم و زیرکی بود این دلیل برای او ارزش داشت. چند بار خمیازه کشیدم و سپس صورتم را در میان بالش فروبردم. با وجودیکه به «آن» پاسخ داده بودم باز هم در آن باره بفکر کردن پرداختم: در حقیقت برای اینکه «آن» نظریاتش را هیجان آور و مؤثر جلوه دهد قدری مبالغه می‌کرد. پس از بیست و پنج سال حتماً پندم مرد شصت هفتاد ساله خوش روئی خواهد بود با موی‌های سپید که کمی به ویسکی علاقمند است و خاطرات رنگارنگ جالبی دارد. با هم پگردش می‌رویم و من از شیطنت‌های خود برای او سخن خواهیم گفت و

او پس از شنیدن آنها بمن اندرز خواهد داد .
برای من دیگر مسلم بود که «آن» را از این آینده بیرون خواهم
کرد . آری من نمی توانستم او را باین زندگی راه دهم . در این عبارات
شلوغ و ریخته باشیده که گاهی غمده واندوهبار است و زمانی پوشیده
از گل و گیاه است و مرتبًا چمدانهای ما برای مسافت در آن اباشته است
نمی توانستم نظم و ترتیب ، سکوت ، هم آهنگی و فرمان دادن کسی را
تحمل کنم . این کار برای من غیرممکن بود . بدون شک از وقتی سیریل
را شناخته و دلباخته اش شده بودم ، از تنها ماندن ، باندازه که از مرگ
میترسیدم ، واهمه داشتم .

آری این عشق مرا از خیلی ترسها رهای بخشد . ولی من از
خستگی روحی و بیکاری و از آرامش بیش از هر چیز ترس داشتم .
برای من و پدرم فعالیتها و دوندگی های خارجی لازم بود اما «آن لارسن»
با این موضوع موافقی نداشت .

تا اینجا از «آن» و خودم بیشتر گفتگو کردم در صورتیکه از پدرم آنقدرها سخن بیان نیاوردم و این هم برای آن نبود که نقش او در این موضوع چندان اهمیت نداشت و با اینکه من به اوتوجه نداشتم، بلکه من تاکنون هیچکس را باندازه او دوست نداشتم. آری من او را با تمام حواسی که مرا بهیجان میآورد دوست داشتم، دوستی و محبتمن در باره او یک حس پایدار و عمیق بود. من اینقدر باو نزدیک بودم که دیگر لازم نمیدیدم از این محبت بی حد و حصر گفتگوی بیان آرم. ولی در هر صورت باید از او بیشتر سخن بیان میآوردم تا رفتار او در زندگی روشن میشد. اونه آدم یهوده بود و نه مرد خود خواهی. اما باید اعتراف کنم که مرد جلف و سبکی بود، و این عیش هم چاره پذیر نبود. با تمام اینها نمیتوانم او را نالایق و سطحی معرفی کنم. من با او محبت بی اندازه داشتم که یک محبت عادی و سر سری نبود و نمیتوان آنرا مربوط بعادت خانوادگی و تیجه یک معاشرت طولانی دانست. او

بیشتر از هر کس غصه‌مرا میخورد و منهم این نومیدی و اندوهی را که روزی دچار شدم به بیعلاقگی و انصراف توجه او از خودم مربوط نمیدانم . بلکه بخوبی میدانم که او هیچ وقت تمایلات خودرا بر من مقدم نمیداشت . بعضی شب‌ها برای اینکه مرا بخانه برساند مجبور می‌شدیم کی از موقعیت‌هایی را که رفیقش شارل به آنها (موقعیت عالی) نام می‌گذاشت از دست بددهد و این کار را نیز با کمال گشاده روئی انجام میداد . اما خارج از این حدود آدمی بود خوشگذران که دنبال خوشی و هوش میرفت و تا می‌توانست از خوشی‌ها بهره می‌گرفت بهر چیز و بهر کاری از جنبه عملی و ظاهری آن نگاه می‌کرد و زبان حالت چنین بود : « توچرا ینقدر زشت ولاخر شده ؟ چرا غصه میخوری ؟ بیشتر بخواب قدری کمتر مشروب بخور . » هنگامی که در خود نسبت بزنی احساس علاقه می‌کرد دیگر هیچ عاملی نمی‌توانست جلوی اورابگیرد و بی چون و چرانزدیک می‌شد تا با دوست یابد . او در حقیقت هر دی بوده‌دادی ، اما ظرافت داشت و با فهم بود و بالاخره آدم خوبی بود .

میل و اشتیاقی که نسبت به «الزا» در خود حس می‌کرداد را رنج میداد . اگر بطرف «الزا» جلب می‌شد علت‌ش این نبود که «آن» را دوست نداشت . بلکه فقط می‌خواست این آتشی که در نهادش نسبت به «الزا» زبانه می‌کشید تخفیف یابد . با خود می‌گفت : « باید این کار هر چه زودتر انجام گیرد و گرنه دچار اشکالاتی خواهم شد . » از این گذشته او «آن» را دوست داشت و قدرش را میدانست . آری پس از چندین سال که با زنان جلف و سبکی از قبیل «الزا» معاشرت داشت اینک اورایافه بود و نمی‌خواست

از دست بدهد . اورا یاکنزن ایده آل میدانست که چنانچه باوی ازدواج میکرد ، همسر ایده آلی برای خودش و مادر ایده آلی برای من میشد . ولی این موضوع ابدانمی توانست پدرم را در زندگی اش از خوشگذرانی بازدارد . وقتی که من در مغز مطرح بیرون کردن «آن لارسن» را میکشیدم در فکر پدرم نبودم . زیرا میدانستم که او بزودی با دیگری گرم خواهد گرفت و آرامش خواهد یافت . مثل اینکه در تمام موارد همین طور بود . متارکه و قطع رابطه پیش او کمتر از یک زندگی مرتب ارزش داشت . او هم مانند خود من از راه عادت و انتظار ، فوری گرفتار میشد و گذشته را فراموش میکرد . آری من واو از یک تیره بودیم . گاهی با خود میگفتم که این بهترین صفت طوابیف صحراء نشین است که بجا و محلی دلبستگی ندارند و به کسی دل نمی بندند و گاهی می اندیشیدم که این خصلت مردمان نگون بخت ، هرزه و خوشگذران است که فاقد هر گونه احساسات هستند و بخانواده خود دلبستگی ندارند .

در این موقع پدرم از دوری «الزا» رنج می برد . «الزا» برای اونما یانده زندگی گذشته اش بود . نماینده جوانی اش بود . جوانی ای که کم کم از او دور میشد .

من حس میکردم که او برای این آرزو جان میداد که به «آن» بگوید : «عزیزم مرا بیخش فقط یک روز بمن اجازه بده تا پیش آن دختر بروم و باو بفهمانم که مرد از کار افتاده نیستم من باید خستگی پیکراورا یک بار دیگر بگیرم تا آرام شود» اما پدرم نمی توانست این مطلب را به «آن» بگوید و این هم نه از آن جهت بود که آن لارسن چنین چیزهایی

را نمی‌پذیرفت بلکه فقط با این شرایط حاضر شده بود با او ازدواج کند؛ دیگر هرزگی و خوشگذرانی پیرویه پایان بر سرد او دیگر یاک جوان بیست و یک ساله نیست بلکه مردی است که باید بزندگی اش بر سرمهوقر باشد و بخودش و خانواده اش اهمیت بدهد. تمام اینها تقاضاهای بسیار طبیعی و درستی بود که «آن لارسن» در مورد خواستن آنها ابدأ قابل ایراد و سرزنش نبود. با این وجود هیچکدام از اینها پدرم را از اینکه مشتاق و آرزومند «الزا» باشد منع نمیکرد. آنهم اشتیاق و هوسي که روز بروز شدیدتر میشد. همان اشتیاق سوزانی که بعضی‌ها نسبت بچیزهای ممنوع دارند.

بدون شک من میتوانستم برای برآوردن این آرزوی پدرم واسطه خوب و مؤثری باشم. مثلاً بخوبی میتوانستم یک روز بعد از ظهر به بهانه‌ای با آن لارسن به «نیس» بگردم بروم و آنوقت در بازگشت از آنجا، پدرم را شاد و آرام بیسم که برای عشق قانونی خود یا عشقی که بزودی صورت قانونی بخود میگرفت، حاضر و آماده است. یک نکته دیگر را نیز نباید فراموش کرد: «آن» هرگز حاضر نبود هانند رفیقه‌ای، آنهم موقتی با پدرم بسربرد. او بخودش اهمیت میداد، برای خود شخصیت قائل بود و هیچ وقت کوچکترین اهانتی را نسبت به شخصیتش تحمل نمیکرد و همین موضوع زندگی را بر ما سخت مینمود.

ولی من به «آن» نمی‌گفتم که با هم به نیس برویم و به الزا هم نمی‌گفتم که تسلیم پدرم شود. بلکه میخواستم که این اشتیاق در قلب پدرم بجوش آید و او را به ارتکاب خطای وادار کند. زیرا برای من تحمل بیزاری و

تنفر او نسبت به زندگی گذشته‌ها و قبول تحقیری که نسبت پدرم رواهد است
مقدور نبود.

من نمیخواستم او را رنجیده خاطر سازم بلکه میخواستم طرز تفکر
خودمان را به او بقبولانم. بایستی می‌فهمید که پدرم فریب شده است.
بایستی این موضوع را ماندیک هوس‌جهانی تلقی میکرد و ارزش و صورت
حقيقی آنرا می‌فهمید. نه اینکه آنرا اهانت و صدمه به ارزش و مقام خود
بداند. و راستی اگر او میخواست حق داشته باشد باید هارا درخطا کردن
آزاد میگذاشت.

من خود را از رنج کشیدن پدرم بی اطلاع نشان میدادم زیرا نمیخواستم
او مرا شریک درنج خود بداند و در دل آغاز کند تا مجبور شوم برای بر
گرداندن الزا راهی پیدا کنم.

از این گذشته باید به این امر تظاهر میکردم که عشق پدرم را نسبت
به «آن» عشق پاک و مقدسی میدانم و «آن» را نیز شخص قابل احترام و
هوقری می‌شناسم. اینرا نیز باید بدگوییم که در این مورد هیچگونه
تسردیدی نداشتم. «آن» زن خوب قابل احترامی بود و فکر اینکه
پدرم او را فریب دهد و به او خیانت کند جانم را پراز ترس و دلهره
میکرد.

روزها بخوشی میگذشت و من در هر موقعیتی که مناسب بود پدرم
را نسبت به عشق «الزا» تحریک میکردم. دیگر دیدار چهره «آن» مراد چار
پشماني نمیکرد و تصور میکردم. بالاخره او در مقابل رفتارها تسلیم
خواهد شد و ما با هم زندگی آسوده که مطابق میل و سلیقه من و پدرم

باشد پیش خواهیم گرفت. در همین روز ها اغلب پنهانی سیریل را میدیدم و در جنگل از بوئو درختان کاج، شنیدن صدای امواج دریا، و تماس بدن سیریل . . . لذت می بردم ولی سیریل هم از این کاری که بعده گرفته بود دچار پشیمانی بود. او اینکار را از این جهت بعده گرفته بود که خیال می کرد انجامش برای عشق ها لازم است. تمام اینکار ها در پنهانی و سکوت درونی انجام می گرفت و خیلی کم با دروغ و تزویر همراه بود . . .

از این دوره چندروزه خیلی زود می گذرم. زیرا میترسم از بیاد آوردن خاطرات آن دچار شکنجه شوم. هم اکنون کافی است که تنها خنده های رضایت آمیز آن لارسن را بیاد بیارم و بیاد محبت های فراوان او بیفتم. آری فوری ضربه شدید درد آوری بر پیکرم فرود می آید و مرا آزار میدهد. خود را نزدیک بمرحله می بینم که آنرا وجود ان معذب می نامند. آنوقت مجبورم برای فراز این شکنجه های روحی برخیزم، سیگاری آتش بزنم، بد وستی تلفن کنم، صفحه روی گرامافون بگذارم و بنحوی خود را مشغول سازم. کم کم فکرم بجای دیگری هیروود. می بینم بهتر است بفراموشی پناهنه شوم و بجای کاویدن خاطرات، همه آنها را بدست فراموشی بسپارم.

عجب است که روز گارچگونه دوست دارد اغلب چهره های ناقابل و یا متوسطی را برای نشان دادن خودش بر گزیند. آن تابستان هم چهره الزرا را انتخاب کرده بود.

یک چهره زیبا با خنده های غیرقابل توصیفی که انسان را بوجدد می آورد. آری خنده های الزرا از تهدل بود خنده هایی که در آن غصه یافت نمیشد و پر از بی خبری بود و از حماقت صاحبین حکایت میکرد.

اثر این خنده هارا من خیلی زود در پدرم حس کردم و بهمین سبب الزرا را واداشتم تا می تواند در برابر پدرم بخندد. به او گفته بودم هر گاه با سیریل در مقابل پدرم ظاهر می شود هیچ لازم نیست سخنی بگوید فقط کافی است خنده کند. از همان خنده هایی که در پدرم تأثیر عجیبی میکرد، ومن موقعی که با پدرم بودم و خنده های او را می شنیدم آثار خشم، آنهم یک خشم جانسوز را در چهره پدرم می دیدم.

این شوق تازه برای به تبعیجه رساندن طرح خود، فکر مردا از عشق تم

بر گردانده بود و من وقت آن را نداشتم که از عشق خود بهر همند شدم. هر گاه
من و پدرم به لزا و سیریل بر میخوردیم هر دور نگک و رویمان را می باختیم.
او در خاطرش روابط آن دو جوان را در نظرش می گرفت و من هم با وجود این که
از چه گونگی روابط آنها اطلاع داشتم باز دچار برخی تصورات می شدم. هر دو
از این منظره دچار هیجان می شدیم. دیدن سیریل آنهم سیریلی که روی
سینه لزا خم شده بود قلب مرا بلژه در می آورد. گفتن بعضی کلمات
بسیار ساده است ولی ... وقتی سیریل را با آن موهای سیاهش و آن
چهره زیبا در کنار لزا میدیدم که میخواهد او را ببوسد حاضر بودم بهر
کاری دست بزنم تا این کار انجام نگیرد. در آن لحظه فراموش می گردم
که خودم این صحنه را بوجود آورده ام.

خارج از این حوالدنی که سراسر زندگی روزانه ما را پوشانده
بود چند عامل دیگر وجود داشت. یکی از آنها اطمینان بود و دیگری
رنج. یکی دیگر عدم بود که گفتن آن مراد چار اندوه شدیدی همیکرد، و
آن خوشبختی و شادی «آن» بود. خوشبختی کسی که سرنوشت خود را
با تمام آرزوها بشناس خود خواهی مانند ما جستجو می کرد. من
علت این موضوع را خوب میدانستم: بی اعتنایی و غرور و اهمیتی که به
شخصیت وحیشیت خود میداد، بوی اجازه نمیداد که خیلی پیدام نزدیک
شود و با نازو کر شمه اورا بیقرار خویش سازد. او فقط زیبابود، با فراست
بود و فهم بسیار داشت. کم کم نسبت بوی رقی در خود احساس کردم و
این حس دلپذیر مانند یک موزیک و مارش نظامی مرا تحریک می کرد.
یک روز صبح زن خدمتکار با عجله و نفس نفس زنان نامه از لزا

برایم آورد آنرا باز کردم ، چنین نوشتہ بود : «کارها رو برآه است زودیا». این جمله اثر یک واقعه شوم ، یک حادثه ناگوار را در من ایجاد کرد . خلاصه وقتی برای دیدن «الزا» به کنار دریا رفتم او با قیافه‌ای که موقتی و پیروزی از آن هویدا بود بمن گفت :

من همین چند لحظه قبل با پدر شما بودم :

— بشما چه گفت ؟

— گفت که از جدائی و دوری من پشیمان است و هرچه بوده دیگر گذشته است و اعتراف دارد که کار بد و نارواهی کرده است . سپس از من پرسید :

اینطور نیست ؟

من تصور کردم که باید حرفش را تصدیق کنم .

«الزا» ادامه داد : سپس از من تمجید و تعریف بسیار کرد . از آن تمجید هایی که خودتان میدانید فقط او میتواند بکند . و آهنگ صدایش طوری بود که رنج کشیدن بی اندازه او رادر اینمدت نشان میداد .

سخنانش را قطع کردم و گفتم :

— خوب تبیجه کار بکجا کشید ؟

— هیچ ، هرا دعوت کرد که با هم بدھکده برویم و ساعتی باهم باشیم . و من هم برای اینکه به او نشان دهم آدم کینه تویی نیستم و باین قبیل کارها اهمیت نمیدهم و خلاصه آدم آزاده و با گذشتی هستم ... پذیرفتم .

از شنیدن این سخنان خنده‌ام گرفت و او پرسید :

- برای چه میخندید ؟ نباید آنجا رفته باشم ؟
نژدیک بود به او جواب بدhem این کار مربروط بمن نیست . ولی
یکوقت متوجه شدم که او مرآ مسئول و گرداننده همه اینکارها میداند .
بهر حال چه حق و چه به ناحق خشمنگین شدم .

در آنحال مثل این بود که کسی مرا دنبال می کند . سپس گفتم :
نمیدانم ، «الزا» این دیگر بخود شما بستگی دارد . چرا هر کاری
را که میخواهید انجام دهید از من می پرسید ؟ مردم خیال می کنند که من
گرداننده این بساط هستم .

- پس چه . اگر شما نیستید پس کیست ؟ این از فکر بکرشما بود
که

این تحسین و تمجید او ، درمن ترسی ناگهانی ایجاد کرد . از این
ترس انداهم بلرزو درآمد و گفتم :
اگر ما باید برویم اما خواهش دارم هر چه میکنید دیگر هچن
رضای خدا بمن نگوئید !

- اما ، اما در هر صورت باید کاری کرد که این ذن دست از سراو
بردارد

من بسرعت دورشدم و با خود گفتم : پدرم هر کاری که دلش میخواهد
انجام دهد . «آن» هم بالآخره فکری برای خودش خواهد کرد .
آنروز با سیریل قرار ملاقات داشتم و فکر میکرم که فقط عشق
است که مرآ از این شکنجه ها و ناراحتی های روحی نجات خواهد
داد .

سیریل مرادر آغوش گرفته بود و بدون اینکه کلمه حرف بزنده را با خود میبرد. آری نزدیک او، در کنار او همه چیز و همه گرفتار بیها صورت اصلی خود را از دست میداد ورنک دلپذیری از فراموشی، بیخیری بخود میگرفت. چند لحظه بعد، من واو در کنارهم دراز کشیده بودیم و من بسینه او که از تابش آفتاب تا استان سوخته و طلاقی رنگ شده بود و در آن لحظه پوشیده از دانه‌های عرق بنظر می‌سید نگاه میکردم. خسته بسود و آنقدر از پا در آمده بودم که خود را مانند غریقی می‌پنداشتم که دارد به اعماق دریا فرو می‌رود. باو گفتم که از خودم بدم می‌آید، و این سخن را طوری ادا کردم که سیریل خیال کرد شوخی میکنم زیرا لحن سخن از بیزاری و غصه بدور بود.

— چه اهمیت دارد. من تو را آنقدر دوست دارم که خواهم توانست ترا با خود هم عقیده سازم. تو را دوست دارم، تو را می‌پرسم . . .

آهنج این کلمات، در تمام مدتی که مشغول صرف غذا بودیم خاطرم را فرا گرفته بود. «من تو را دوست دارم، تو رامی پرسم» برای همین است که امروز هیچ خاطره از ناهار آنروز بیاد ندارم، چرا چیزهای کمی بنظرم می‌رسد:

«آن، لباسی بر نک سبز روشن که بر نک چشمانش نزدیک بود بتن داشت. پدرم خوش بود واز ته دل میخندید. بخوبی معلوم بود کارها رو برآه است.

وقتی که ناهار نزدیک پیايان بود پدرم گفت بعد از ظهر برای انجام پاره

کارها و خرید برعی لوازم بدهکده خواهد رفت. من از شنیدن این سخنان در دل خندیدم. خسته بودم و فقط یک هوس داشتم. آن هم این بود که بروم و در دریا آب تنی کنم.

ساعت چهار بعد از ظهر بکار دریا رفتم. هنگام رفتن بدم را روی ایوان دیدم که نشسته بود و چون میخواست بدهکده بروم دیگر سخنی نگفتم. حتی سفارش هم نکردم که جانب احتیاط را از دست ندهد.

آب دریا مطبوع و گرم بود و من از آب تنی کردن در آن، آرامشی در خود احساس کردم.

«آن» با من بدریا نیامد و من تصور کردم که بدون شک در اتفاقی مانده است و مشغول رسم کردن مدل لباسهایش میباشد. پس از دو ساعت آب تنی، وقتی که دیگر آفتاب تنم را گرم نمیکرد از دریا بیرون آمد و بروم ایوان رفتم و در صندلی راحتی لمیدم.

در این لحظه بود که «آن» را از دور دیدم. او از جنگل میآمد. بسرعت میدوید و در حال دویدن روش و رفتار فوق العاده بدی بخود گرفته بود. ناگهان در نظرم پیره زنی جلوه گردید که در حال دویدن میخواست بزمین بیفتند. من از دیدن این وضع، مانند آدم صاعقه‌زده خشکم زد و مبهوت بر جای ماندم. از خود میپرسیدم! چه اتفاقی افتاده است؟ آیا همان است؟

«آن» در پشت ساختمن از نظرم ناپدید شد و من که با تفاوت ناگواری بی برد بودم از جا پریدم و دنبال او رفتم.

او در اتومبیل نشسته بود و صدای روشن شدن موتور بگوشم رسید. دوان دوان به او رسیدم و خودرا بطرف در اتومبیل انداختم و گفتم :

«آن»، «آن» نزدیک . بمانید . این یک اشتباه است . تقصیر از من است موضوع را برایتان خواهم گفت . . .

اوئه بمن گوش میداد . ونه نگاهم میکرد . خم شدت اثر مزدستی را آزاد کند و من فریاد برآوردم : «آن» هابوجود شما احتیاج داریم .

ناگهان سرش را بلند کرد . قیافه اش بکلی تغییر یافته بود . از چشم‌مانش اشک فرمیریخت . آنوقت فهمیدم که بموجودی زنده و حساس حمله کرده‌ام و سروکارم با یک وجود غیر عادی نبوده است . او هم هاندهمه مردم روزی کودکی بوده است ، سپس دوره جوانی راطی کرده و امروز زنی است که احساسات و عواطفی دارد و از بدیها و دردها رنج میکشد . چهل سال دارد ، تنها است و بمردی علاقمند شده است و آرزو میکند ده سال بیست سال و شاید بیشتر با او خوشبخت زندگی کند . اما من . . و این چهره که در یک لحظه اینطور دچار تغییر شده است ، اینطور پیروشکسته شده است . آری این شکستگی و این همه غم و دردی که ناگهان بر آن نقش بسته ، نتیجه اجرای فکر من میباشد . در جای خود میخکوب شده بودم و میلر زیدم . صدای اورا هیشندیدم که آهسته می‌گفت :

- شما بکسی احتیاج ندارید ، نه شما نه او ، هیچ‌کدام اثنا .
موتور اتومبیل کار میکرد من که دیگر امید را از دست داده بودم گفتم :

- مرا بیخشید . خواهش دارم مرا بیخشید .

برای چه موضوعی شما را بیخشم ؟

اشک از چشمانش بروی گونه‌هایش میریخت . مثل اینکه خودش
بریزش این اشک‌ها توجهی نداشت زیرا در چهره‌اش حرکتی که حاکی از
گریه باشد بنظر نمیرسید . در آینحال گفت :

دختر کوچک بیچاره‌ام ! . . .

یک لحظه دستش را روی گونه‌ام نهاد و سپس اتومبیل را به رکت
در آورد . دور شدن اتومبیل و بعد هم ناپدید شدن آنرا در سر پیچ دیدم
و در آن هنگام خود را گمشده ، بی‌مقصود ، و سرگردان احساس کردم .
آری این حادثه زود اتفاق افتاد و زود هم پیایان رسید و چهره
او ، آن چهره

صدای پائی از پشت سر خود شنیدم : صدای پائی پدرم بود که در این
مدت فرصت یافته بود قسمتی اثر لبهای الزا را از صورت خود پاک
کند و برگها و شاخک‌های درختان کاج را از لباسش بر دارد . برگشتم و
بطرفش نگاه کردم و با خشم گفتم : مرد پست ، بی‌همه چیز !
سپس شروع بگریه کردم . پدرم گفت :

- چه خبر است ؟ تورا چه می‌شود ؟ آیا «آن» . . . سیل بگو
بدانم ، سسیل . . .

۱۱

پس از این برخورد شدید و ناگهانی ، فقط هنگام شب سرمیز شام خود را با پدرم رو برو دیدم . نه من و نه او ، هیچکدام میلی برای خوردن غذا نداشتم . ما «آن» را از دست داده بودیم .

وجود او برای هر دوی هالازم بود . من شخصاً نمی توانستم مدقی طولانی دوری اورا تحمل کنم . چهره درهم رفتة او هنگام عزیمت و رنج خودم و هستولیت و سهمی که در آن حادته داشتم از خاطرم نمیرفت . طرح ها و پشت کارهای اجرای آنها فراموش کرده بودم و خود را بکلی گمشده ونا امید حس میکردم . همین احساسات را نیز در چهره پدرم میخواندم . پدرم گفت : خیال میکنی که او برای مدت زیادی هارا ترک گفته است ؟

در پاسخ گفتم : حتماً بطرف پاریس رفته است .

او هم زیر لب گفت : پاریس ...

- شاید دیگر هیچگاه او را نیسیم ...

پدرم بمن نگاه کرد و با حالت اسفناکی دستم را گرفت و گفت :
تو حتماً از من بسیار رنجیده . خودم هم نمیدانم چطور شد که به
این کار دست زدم . وقتی با الزا داخل جنگل شدم واو . . . بالاخره
او را بوسیدم و در همین موقع حتماً «آن» مارا دیده است . . .

من پدرم گوش نمیدادم فقط اندام او والزاکه در سایه درختان
جنگلی کنار هم افتاده بودند بطور مبهم در نظرم مجسم میشد . دیگر
آن دور را نمیدیدم . تنها چهره روشن در آنروز چهره «آن» بود . چهره
که در موقع عزیمت او دیده بودم و پراز درد ، پراز اندوه و افسوس بود .
چهره که خیانت و فریب را دیده بود . سیگاری از قوطی پدرم برداشتم و
آنرا روشن کردم . بیاد آمد که هیچگاه «آن» اجازه نمیداد هنگام
غذا خوردن سیگار بکشیم . پدرم را نگاه کردم ولبخندی زده گفتم :

- بخوبی می فهمم . تقصیر تو نیست . همانطور که مشهور است یک
لحظه عقلت را از دست دادی . ولی «آن» باید ما را ، یعنی تورا ، بخشد .

پدرم گفت : چه باید کرد ؟ چاره چیست ؟

در این حال پدرم خیلی گرفته و پکر بود . من دلم برایش سوخت .
برای خودم هم دلم میسوخت . چرا «آن» بایستی مارا ترک کند و برای یک
هرزگی و بیرویه گی مارا دچار غصه و اندوه نماید ؟ آیا او در برابر ما
مسئولیت وظیفه نداشت ؟

سبس گفت : بهتر است برایش نامه بنویسیم و معدّرت بخواهیم .
پدرم با خوشحالی فریاد کشید : به به چه فکر بکری .

بالاخره راهی یافته بود تا بدان وسیله از این سرگردانی و این

همه پشیمانی که مدت سه ساعت تمام در آن دست و پا میزدیم ، بیرون
پیام .

بدون اینکه شامرا تمام کرده باشیم ، پدرم برخاست و مرای آوردن
یک لامپ قوی و کاغذ و پاکت و دوات جوهر بیرون رفت و هنگامی که
مرا جعت کرد ، هر دو خندان رو بروی هم نشستیم و تصور میکردیم که
بدینظریق خواهیم توانست «آن» را بخود بازگردانیم .

پدرم سر بزیر انداخت و شروع بنوشتند کرد .

هیچگاه برایم مقدور نیست که بدون احساس استهزاء نامه -
هائی را که آنشب برای «آن» نوشتم و پراز التماس و خواهش و پوزش
بود بخاطر بیاورم . هردو مثل ، دو شاگرد مدرسه زیر نور چراغ نشسته
بودیم و درسکوت شبانه مشغول انجام دادن این تکلیف مشکل و حل این
مسئله غامض بودیم : پیدا کردن و برگرداندن «آن». بالاخره دو شاهکار نامه
نگاری را ، که بر بود از تعجیلها و اظهار ندامتها و عذرخواهی ها ، تمام کردیم
و هن دیگر یقین داشتم که «آن» با خواندن آنها نمیتواند مقاومت کند
وعذرها را خواهد پذیرفت و نزد ما بر میگردد . همان لحظه صحنۀ آشنا
کنان در برآبرم مجسم شد . این جلسه در پاریس انجام میگرفت و «آن»
نزد ما بازمی گشت و ...

زنگ تلفن صدا کرد . من به ساعت نگاه کردم ، ساعت ده بود .
پدرم را نگریستم او هم بمن نگاه کرد . سپس بتصور اینکه تلفن از
جانب «آن» است فکر کردیم :
اوست تلفن میکند . ما را می بخشد . نزد ما بر میگردد . پدرم

جست زد و گوشی را برداشت و با صدای بلند و آهنگی حاکی از شادی و رضایت گفت : آلو. آلو.

سپس دیگر چیزی نگفت فقط این سخنان شنیده شد : «بله، بله ! کجا ، بله ». من از جای برخاستم . ترسی عجیب جانم را فراگرفته بود . پدرم نگاه میکردم او که یأس و نومیدی قیافه اش را فراگرفته بود دستش را بصورتش می کشید . گوشی را بجایش گذاشت و بطرف من برگشت و گفت :

— روی جاده استرل برایش حادثه رخ داده است . مأمورین مدتی برای یافتن آدرس او اول پیاریں تلفن کرده اند واز آنجا آدرس ما را گرفته وبالاخره بما خبر میدهند . . .

پدرم پشت سر هم این کلمات را میگفت و من جرأت نمیکردم سخشن را قطع کنم .

— حادثه در خطرناکترین نقطه جاده اتفاق افتاده است . مثل اینکه در این نقطه از این تصادفات بسیار روی داده است . اتومبیل از یک ارتفاع پنجاه متری به ته دره پرت شده است . اگر جان سالم بدر ببرد راستی معجزه است . . .

آنچه اکنون از آتشب در خاطرم باقی مانده است مانند کابوسی است که مرا رنج میدهد . جاده سر بالائی زیر نور چراغ های اتومبیل ، قیافه خاموش و غمزده پدرم و سپس در درمانگاه ...

پدرم نمیخواست که من بروم و داخل درمانگاه «آن» رادر آنجال به بینم . من در اتاق انتظار روی نیمکتی نشسته بودم و به تابلوئی که بدیوار

کوییده شده بود و منظره شهر و بندر گاه و نیز را نشان میدادند گاه میکردم که خانم پرستاری پهلوی من نشست و شروع بسخن کرد. میگفت که این حادثه ششمین حادثه ایست که در همان تابستان در آن نقطه اتفاق افتاده است. اما فکر من جای دیگر بود امروز نمیدانم به کجا و بچه فکر میکردم. پدرم دیر کرد و من دچار تشویش و اضطراب شدم. از خاطرم گذشت که حتی هنگام مرگهم «آن» از اشخاصی مانندمن و پدرم والزا جدا میشود. اگر مثلا من و پدرم میخواستیم خود کشی کنیم و جرأت این کار را داشتیم، یا که گلوله در مفرزمان خالی میکردیم و یادداشتی هم بجامی گذاشتیم که مثلا کسی مسئول ازین رفتن مانیست... اما «آن» کار دیگری کرده بود او با پیش گرفتن ایزراه برای ازین بردن خودش، حتی بما موضوع را اینطور جلوه میداد که در نتیجه پرن شدن اتومبیلش در یک محل خطرناک، جان سپرده است و ماهم ناچار آنرا میبایدیر فتیم. فکر دیگری هم نمیتوانستیم داشته باشیم. زیرا چگونه ممکن است کسی خودش را برای اشخاصی مانندمن و پدرم که در زندگی بکسی احتیاج نداشتیم، بکشد. بهمین جهت در باره این حادثه هیچگونه حدس و گفتگویی، جز اینکه حادثه اتفاق افتاده است، بین من و پدرم رو بدل نگردید.

فردای آنروز نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بخانه بازگشتم. الزا و سیمیل در روی پله ها نشسته بودند و انتظار ما را داشتند. بمختص دیدن ما هردو پیاخته استند. در آن موقع بنظرم دو موجود مسخره و بی ارزشی جلوه کردند.

هیچکدامشان نه «آن» را شناخته بودند و نه اورادوست میداشتند.

آندو فقط بدانستان عشق و هوسر کوچک خودشان می‌اندیشیدند و همان
چهره زیبای ظاهری را همراه داشتند و بهمان گرفتاریهای کوچک بيمقدار
اهمیت میدادند . سیریل بطرف من آمد و دستش را روی بازویم گذاشت.
باو نگاه کردم : من هر گز او را دوست نمیداشتم . او را زیبا و جذاب
دیده بودم ولذتی را که بمن داده بود دوست داشتم . اما بخود او احتیاجی
نمداشم . من میرفتم ، این خانه را ترک میکردم و این جوان را با این تابستان
پشت سر میکذاشم . پدرم با من بود او دست هراگرفت و ما دونفری
داخل خانه شدیم .

در خانه ما ، لباس «آن» با گلهایش در اناقش بود و بوی عطرش
بمشام میرسید . پدرم پنجه را بست و از داخل یخچال شیشه مشروب
با دو گیلاس بیرون کشید . آری این تنها درمان رنجما بود . دونامه عذر .
خواهی ما هنوز روی میز بود . بادست آنها را بروی کف اناق انداختم .
در این موقع پدرم با گیلاسها بطرف من میآمد و چون چشمش بنامه‌ها فتاد
دچار تردید شد و راهش را کج کرد تا آنها را زیر با نگیرد . گیلاس خود
را با دوست گرفتم و بایک جرعه سر کشیدم . اناق نیمه تاریک بود و من
سایه پدرم را جلوی پنجه ره میدیدم . صدای برخورد امواج دریا بروی
ساحل بگوش میرسد .

مراسم بخاک سپردن «آن» در یک روز آفتابی، در پاریس انجام گرفت. آشنازان و خویشان «آن» سیاه پوشیده بودند و هن و پدرم دست پدر و مادر پیر «آن» را با صمیمیت فشردیم.

هن با کنجکاوی با آندو مینگریستم. سالی یکی دو بار برای دیدو بازدید بخانه ما میآمدند و من ایشان را دیده بودم. همه‌شان بادلسوزی و مهربانی پدرم را نگاه میکردند زیرا دوست پدرم شارل موضوع عروسی «آن» را با وهمه جاباز گو کرده بود. هنگام خروج از گورستان سیریل را دیدم که در جستجوی من بود. خود را نشان ندادم. در حقیقت حس کینه و خشمی که از او بدل داشتم کاملاً بیمورد بود ولی نمیتوانستم آنرا از خود دور کنم... کسانیکه در اطراف ما بودند بر این پیش آمدنان گوار تأسف میخوردند. همین اظهار تأسفها مرا تسلی میداد و با فکر اینکه حادثه ناگواری باعث مرگ «آن» شده است آرامش مییافتم.

هنگام بازگشت، در اتوبیل، پدرم دستم را گرفت و در دست خود

فشد. در اینحال فکر کردم «توای پدر، جز من کسیرا نداری و منم جز تو کسی راندارم مادیگر تنها و بدبخت هستیم» و برای اولین بار گریه کردم واشک از چشممان مانند باران فرمیریخت. اشکها پم بسیار آرامش بخش بود و بهیچوجه با دلپره و هراسی که در اطاق انتظار درمانگاه، هنگام تماشای آن منظره شهر و نیز، وجودم را فراگرفته بود، شباhtی نداشت.

پدرم با چهره غمزده بمن نگریست و با دستمالش اشکها پم را پاک کرد درمدت یک ماه ما دونفر، او مانند مردی که زنش را از دست داده و من مانند دختری که یتیم شده است باهم زندگی کردیم. ناهار را با هم میخوردیم و از خانه خارج نمیشدیم. گاهی هم یادی از «آن» نموده و به این نحو سخن میگفتیم: «یادت می آید آنروزی که...» هر دو خیلی با احتیاط سخن میگفتیم مبادا جمله‌ای ازدهانمان خارج شود و یادخاطره‌ای هماران رنج دهد و در اثر آن گفتگوهای غیرقابل جبراوی بین ما ایجاد گردد. البته این احتیاط و این علایمت و خود داری طرفین نتیجه خود را بخشد و بزودی هر دو توانستیم از «آن» مانند موجود از دست رفته که روزگاری بامازندگی کرده و ناگهان بنا بر مشیت خداوند از این جهان رخت بر بسته بود، سخن گوتیم ولی هیچکدام باین موضوع اعتقادی نداشتم و تازه اگر آن حاده را یک تصادف تلقی میکردیم خود موردنظر دید بود.

روزها میگذشت و با گذشت آنها بسیاری از آن خاطرات رنج آور بdest فراموشی سپرده میشدند کی هابصورت عادی بازمیگشت. روزی من که نزد دوستی مهمان بودم با یکی از پرعموهای آن دوست بنام فیلیپ آشنا شدم. در روزهای آینده با او بگردش رفتم و از نهم آنی نجات یافتم.

پدرم هم همین کار را کرد و با زن جوان سنگین و موقری آشنا شد. از آن ببعد هر گاه من و پدرم یکدیگر را ملاقات میکردیم خنده از فتح و غلبه بر تنهاشی در چهره‌مان ظاهر میشد. او دیگر میدانست که عشق و روابط من با فیلیپ سرسی وی بهوده نیست و من هم میدانستم که دوست تازه‌اش نزداو بسیار گرامی است. آری ما خوشبختی خود را باز یافته بودیم. زمستان پیایان میرسید و تابستان نزدیک میشد ولی ماهر گز آن خانه سال پیش را اجواره نمیکردیم، بلکه بمحل دیگری میرفیم. ساختمن اجارة ما در «زان‌لبن» بود.

فقط هنگامیکه در رختخوابم هستم، صبحدم بصدای اولین اتومبیل هائی که در کوچه‌ها بحر کت درمی‌آیند خاطراتم... خاطرات ناگوارم، مرا رنج میدهد. تابستان نزدیک میشود و تمام آن خاطرات... را با خود می‌آوردم. «آن»، «آن»! من این نام را خیلی آهسته و چندین بار در تاریکی تکرار میکنم. آنوقت احساسی از این نام در وجود من سوچ میکند و یکرم را فرا میگیرد. چشمانم را میبندم و میگویم: اندوه بر تو سلام.

پیایان